اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

۷۹



زمزمه‌های آسمانی

معراج سبز (امیر علی المؤمنین)

پرشانه‌های نور (سیمای خورشید)

شهود وصال

زخم زیتون

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۷۹

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۷۹

مشخصات کتاب

اشارات ۷۹

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۶۲۰۵/۰۹۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

فهرست مطالب

زمزمه های آسمانی

پناهم ده! / سید محمود طاهری

پناهم ده!(۱)

پروردگارا!

آن گاه که اندوهناک می شوم، تنها تو مایه خشنودی منی و آن گاه که ناامید می گردم، تو فریادرس و امید منی.

خدایا!

آنچه از دست داده ایم، نزد تو باز خواهیم یافت و آنچه به فساد گراییده است، در پیش تو، صلاح و سازگاری خواهد یافت و تغییر زشتی ها - به زیبایی ها- تنها به دست توست.

پروردگارا!

پیش از خواستن، حاجتم را برآورده ساز و قبل از گمراهی، راهنمایم باش و مرا از عیب جویی بندگان کفایت فرما و مرا در

روز قیامت، ایمنی و راحتی عطا فرما و به من ارشاد و راهنمایی نیکو در حق دیگران، عنایت کن!

پروردگارا!

بر محمد و آلِ او درود فرست و به لطفت، پیش آمدهای بد را از من دور کن و به نعمتِ خویش پرورشم ده و به کرم و بخشش خویش، مرا اصلاح فرما و به صنع و رحمتِ خویش دردم را درمان کن و در سایه لطف بی پایانت مرا جای ده!

۱- . برداشت آزاد از دعای بیستم صحیفه سجادیه.

پروردگارا!

خشنودی ات را شامل حالم فرما و چون کارهایم به هم در پیچند، درست ترین آنها را بر من بنمایان و آن گاه که اعمال با یکدیگر مشتبه شوند، به پاکیزه ترین آنها هدایت فرما!

وقتی اقوام و مذاهب رو در روی یکدیگر قرار گیرند، به حمایت و پیروی از پسندیده ترین آنها توفیقم ده!

پروردگارا!

بر محمد و آلِ او درود فرست و تاج بی نیازی و قناعت را بر سرم بگذار، هدایت صادقانه را نصیبم فرما، ثروت را سبب

ایجاد فتنه برایم قرار مده، زندگی آسوده و آرامش خاطر به من ارزانی دار، زندگی را بر من دشوار مساز و دعایم را به سویم باز مگردان؛ زیرا من آن بنده مخلصی هستم که برای تو شریک و مانندی قرار نمی دهم.

پروردگارا!

بر محمد و آلِ او درود فرست و مرا از زیاده روی و اسراف بازدار، روزی ام را از زیان و تلف ایمن دار، به دارائی ام برکت عطا فرما و مرا به خاطر آنچه از دارائی ام به نیکی انفاق می کنم، به راه هدایت و رستگاری رهنمون باش!

پروردگارا!

بر محمد و آلِ او درود فرست و تلاش معاش را بر من آسان گردان و بی حساب روزی ام ده، تا به خاطر به دست آوردن روزی از بندگی ات باز نمانم و پی آمدهای ناگوار کسب را تحمل نکنم.

پروردگارا!

خواسته هایم را برآور و به عزت و چیرگی ات، از آنچه می ترسم پناهم ده!

صدایم کن / حمیده رضایی

زمان از هزار سمت می گریزد و من از خویش.

این منم که در صبحی بی خورشید متولد شده ام؛ به دنبال نور، سرگردان.

کوله بارم سخت سنگین است و پیراهن خشن حسرت، روحم را می آزارد؛ من قربانی طغیان خویشم.

معبودا!

مباد اینکه بوی زجر، مشامم را بیازارد، مباد دوری از تو، مباد گمراهی، مباد بی هدف در جاده های سرکشی، مباد تاریکی، مباد ابلیس!

خدایا! تنفس زیر سقف های معصیت، جانم را درهم ریخته است؛ آکنده ام کن از رحمت، از لطف؛ آکنده از زلال بارش بخشایش.

خدایا، ای والاترین نگهبان! روح ناآرامم را به آرامشی تنیده در یقین برسان.

خدایا! پیراهن از غبار راه تکانده ام. زلالی می خواهم تا در آن از گناه عاری شوم، مرا به مقصود کبریایی خویش برسان؛ از پشت تمام پنجره ها مرا بنگر؛ مرا که این چنین خسته ام از ظلمی که در حق خود روا داشته ام.

خدایا! سرنوشتم را به تو می سپارم؛ مباد دست هایم بی هدف از سفر بارگاهت بازگردند! مباد چشم های بارانی ام طعم زلال استغفار را نچشند!

مرا تازه تر از پیش، ثانیه هایی بده تا رها شوم از بند خویش.

لطف سرشارت، هیاهوی روزهای من است. ابلیس در من چنگ انداخته است؛ نجاتم ده و دستم را بگیر.

می تپم در حسرت؛ مرا بر بهارهای آویخته از دریچه صبح بشارت ده!

سجاده ای گشوده و چشم هایی منتظر؛ عجیب به لطف خداوندی ات محتاجم.

گناه، کوله بار سفرم را سنگین کرده است. در من هزاران حنجره زخمی می نالد؛ مرا به حال خویش مباد رها کردن!

چاره ای جز تو نمی شناسم این گونه سزاوار؛ این بیچاره سر بر دیواره های آواره گذاشته است و های های از جان می بارد؛ کمک کن تا چراغی، روزنی، نوری، شب های مجبورش را خط بزنند.

با هر نشانه دور، تو را نزدیک تر حس می کنم.

هر آنچه می خواهم، به دست توست؛ کمک کن تا گام هایم را محکم بردارم!

صدایم کن و شب را در من مچاله کن!

مرا آن گونه قرار ده که خود می خواهی!

ای یگانه بی همتا / سیدمحمود طاهری

معبود من!

به سوی تو گریخته ام و به تو پناه آوردم از وحشت این عالَم تنگ مادی و از غصه گلوگیر دوری از وطن اصلی - عالم معنا- و از انبوه گناهانی که مرا احاطه کرده است.

به تو پناه آوردم؛ چون می دانم آنکه به تو پناه آورد، پناه یافت و آنکه به تو روی آورد، لبریز از نور و روشنایی و سرور خواهد شد.

ای رحیم مهربان!

به مهربانی و رأفتی که تو راست، مرا سایه نشین رحمتت کن و در این التهاب حاصل از معاصی، جان مرا از خنکای عفوت نصیبی ده! با آب حیات مغفرتت، آلودگی های روحم را تطهیر کن و مرا از آنانی قرار ده که شیطان، از اغوایشان، ناامید و مأیوس شده است.

معبود من!

شرمنده تو هستم، آنجا که مرغی به تسبیح تو مشغول است و لب های من خاموش از ذکر توست.

«گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح خوان و من خاموش»

خداوندا!

به سوی تو می آیم؛ بدان امید که پاکیزه ام سازی، بدان آرزو که آیینه قلبم را صیقل دهی تا اسماء و صفات تو در آن متجلی شود و نور جمالت در آن تابان باشد.

پروردگارا!

اگر تو با من باشی، شکست ناپذیر خواهم شد و هیچ مشکلی نخواهد توانست در مقابلم قد علم کند.

ای یگانه بی همتا!

آنکه دنیا را می طلبد، همتش ناچیز است و آنکه بهشت را طلب کند، همتش ناتمام است؛ خوشا به حال آن کس که همتش تو باشی و بس.

«چه همت هست حافظ را که از دنیا و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت»

خدایا!

خار سختی ها و راه دشوار زندگی مجروحم کرده است؛ مرا به سوی عشق رهنمون باش تا تمامی جراحاتم به برکت آن التیام پذیرد.

«مرحبا ای عشق خوش سودای ما

ای دوای جمله علت های ما»

ای قادر متعال!

آنکه داغ تو در دل دارد، بلندمرتبه خواهد شد؛ داغ تو را می طلبیم تا قطره ای از بلندای تو را دریابیم.

«داغ بلندان طلب ای هوشمند

تا شوی از داغ بلندان بلند»

أحسنم گردان! / میثم امانی

أحسنم گردان!

میثم امانی

دلم می خواست مثل سیرسیرک ها بخوانمت، مانند پیچک ها که ساقه به ساقه و برگ برگ زیاد می شوند، بجویمت و

طنین ربانی ات را در سکوت رودخانه بشنوم. ساعت سحر که به راستی گواهی می دهد به آمدن صبح، مثل دل من است که بی قراری هایش گواهی می دهد به عشق تو.

عشق تو را بر کتیبه روح نوشته اند. آدمی سرشته از بوی دست های توست. «فریاد» را تو به فریاد خوانده ای و «سکوت» را تو به سکوت کشانده ای.

سطری نیست در کتابخانه عالم که نستعلیق نام تو را نداشته باشد.

«در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو

عالم پر است از تو و خالی است جای تو»

ابرها که تکان می خورند، همه جا صحبت از باد است.

پرده ها که تکان می خورند، همه می دانند که کسی پرده ها را به لرزه درآورده است.

کیست که نداند گهواره زمین را تو تکان می دهی؟!

ص:۵

عالم پر است از «حضور» تو، پر است از رد عبور تو؛ فقط یک جفت چشم می طلبد برای دیدن و یک جفت پا برای دویدن.

ای خدایی که راز بینایی چشم ها را می دانی! به چشم هایم چگونه دیدن را بیاموز.

ای خدایی که راز توانایی قدم ها را می دانی! به قدم هایم چگونه دویدن را بیاموز.

رهایم مکن که رها شدن، ابتدای گم شدن است در جنگل های سرد دور، در ظلمات زمین.

تو اگر رهایم کنی، خویشتن خویش را گم خواهم کرد.

سهم من از آب های دریا، دهان نهنگ خواهد شد و از تو دورم خواهد ساخت و تو خودت می دانی که دوری چه بلایی است!

ای خدایی که تبار هر چه آب است به چشمه نگاه تو می رسد! تشنگی ام بیاموز. تشنه ام کردی؛ تشنه ترم گردان؛ «حسنم کردی، أحسنم گردان»(۱)، تا تمام کنج ها و زاویه ها را بگردم به جست وجوی تو، تمام ساعت ها و ثانیه ها را بگردم به جست وجوی تو. دست های تو همه جا پخش اند؛ دست های من است که باید بطلبد، باید هر چه بیشتر بطلبد، هر چه بیشتر تشنه شود تا قدر آب را بداند و هر چه بیشتر بنالد تا لیاقت شفا یافتن را بیابد.

«هر کجا دردی، دوا آنجا رود

هر کجا زخمی، شفا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور به دست

تا بجوشد آبت از بالاو پست»

نیاز آدمی را پیش از متولد شدن می دانستی؛ چشمش دادی چون می دانستی که می خواهد بنگرد، گوشش دادی چون می دانستی که می خواهد بشنود، زبانش دادی چون می دانستی که می خواهد بگوید، قلبش دادی چون می دانستی که می خواهد بتپد و دستش دادی چون می دانستی می خواهد بطلبد.

ای خدایی که حرف دل را از صفحه صورت می خوانی! دل ها را دریاب و دست ها را برمگردان. لذت بودن را که خودت بر نهادمان نوشتی وامگیر.

«ما نبودیم و تقاضامان نبود

لطف تو ناگفته ما می شنود»

۱- . حسن حسن زاده آملی، الهی نامه، قم، نشر رجا، ۱۳۷۶، ص ۱۶.

همه تویی و غیر، هیچ / ابراهیم قبله آرباطان

همه تویی و غیر، هیچ

ابراهیم قبله آرباطان

«الحمد للّه غیر مقنوط من رحمته»(۱)

سپاس بی کران تو را؛ ای خدای خوبی ها که دست های رحمتت همیشه باعث گرمی دل های ماست! سپاس تو را که «یأس» و «ناامیدی» در پیشگاه تو راه ندارد و دست های امید، همیشه به سمت آسمان رحمت و مغفرت تو دراز است!

می سرایم تو را که سرود سبزِ هستی از زلال رحمت تو معنا می گیرد و تمام رودهای کوچک و جویبارها در شور و شوق رسیدن، به سمت دریا شدن و به تو پیوستن هستند.

به هر جا که نگاه می کنم، همه تویی و غیر از تو همه هیچ است.

به کوه ها که می نگرم، جلوه شکوه و استقامت را از تو به خود می گیرد.

به دریا که می نگرم، تموج و تلاطم آن، حس نخستین آفرینش را به یادم می آورد.

به دشت های وسیع که می نگرم، با نگاه محدود خود، گوشه ای از وسعت لایتناهی تو را حس می کنم که مرا به سجده وا می دارد.

به نجوای سحرگاهی پرنده ها که گوش جان می سپارم، با تمام وجود، لبریز از نیایش می شوم و دست هایم تا آسمان سبز اجابت بالا می رود و در زبانم جاری می شود که سپاس و ستایش خدایی را که «... لیس لصفته حدٌّ محدود و لا نعت موجود و لا وقت معدود و لا اجل ممدود»(۲)

در محدوده لغات نمی گنجی تا با آن تو را بسرایم.

در زمان و مکان نمی گنجی تا در آن تو را بجویم.

نه آغازی برای توست و نه پایانی.

فقط و فقط باید از سوز دل تو را سرود و در تنگنای دل تو را جست.

«به مراد دل رسی آن سحر که ز سوز سینه دعا کنی

به خدا که فیض دعا رسد، سحری که رو به خدا کنی»

۱- - نهج البلاغه، خطبه ۲.

۲- . همان.

بی یاد تو، جهان و هر آنچه در آن است، تهی خانه ای است خاموش.

بی نام تو تمام راه های رسیدن، کوچه های بن بست و بی سرانجام است.

بی ذکر مکرر تو، نه بارانی خاک های سوخته و تشنه را آب می دهد و نه شبنم های صبحگاهی، صورت سبز گیاهان را بوسه باران می کند.

با یاد توست که «بودن» معنا می گیرد.

«بودنی» که «ابتدا»یش با تو بوده است و «انتها»یش هم با تو باشد و «برای» تو باشد.

دعای همه ساعاتم این است که:

«مرا آتشی سینه افروز ده

اگر عشق دادی جگر سوز ده

شراری در این خاک ناپخته زن

که تا پخته گردد تن و جان من

مخوانید ای عرشیان، خاکی ام

که من طایر قدس افلاکی ام»(۱)

ای حافظ، ای کریم و ای منان و مهربان!

«شب فراگیر می شود و من از اشتیاق آسمان شدن لبریز / سجاده حضور می گسترم / دلم کسی را سراغ نمی گیرد در این سیاهی ممتد؛ مگر تو را / از خودم جدا می شوم و با تو پیوند می خورم / از لبانم ذکر سبز دعا می تراود.

یا خالق و یا منان، یا کریم و یا لطیف! / شاخه های بهار نارنج امید، شانه هایم را نوازش می دهد/ به خودم که می آیم، دامنم از لبخند ستارگان پر شده است.»

صدایت را می شنوم / علی خالقی

صدایت را می شنوم

علی خالقی

بر پشته اعمال خویش ایستاده ام؛ کرده هایم، خرمن ناهمگونی از زشت و زیباست که بر گرده من آوار می شود. به دوردست می نگرم، به ابتدا و انتهای خویش؛ در همه جا دست رحمت تو را می بینم.

الهی! اوصاف جمال تو انوار ایزدی را در تار و پودم پراکنده است. به تو ایمان دارم و جز تو نمی شناسم. دستانم اگرچه آلوده عصیان و طغیان است، ولی خود را بنده شرمنده تو می دانم.

الهی! واژه ها درمانده و شرمنده از من می گریزند که در وصف و شکر تو هیچ توانی ندارند.

۱- . از صحبت لاری.

الهی! کاسه چشمانم از فرط شوق تو، به گودالی همیشه نمناک می ماند که از شرم کرامت تو، خویش را رود رود جاری می کند.

تکاپویم را بر چهره مندرس زمین پهن می کنم، می چرخم بر گرد خویش، زمین می ایستد و متحیر نگاهم می کند. تفکر بشری در حیرت از آثار تو صورت به خاک می ساید. طاقچه های آفرینش به لبخند مزین است؛ لبخندی که تلاش های بی ثمر مرا به تمسخر می گیرد.

دست هایم به آسمان می رسد. فریادهای التماسِ من گوش فلک را می آزارد. برگام های خویش قد می کشم. زبان استغاثه گویا می شود. طنین عجز من فضای متراکم کائنات را پر می کند. نام تو در حنجره ام لَه لَه می زند.

ظهر است. آفتاب هم دست هایش را به قنوت دعوت می کند. آسمان رنگ می گیرد. آسمان، آسمان، آه خدایا! صدایت را می شنوم؛ این صدای توست که آبی است. آسمانی در پهنه کلامت پنهان شده است.

خدایا! صدای تو را می شنوم، وقتی شکوه بال های پرستوها، شکوه نام تو را پرواز می دهد.

وقتی زلال آبشارها را همرنگ خنکای گفتار تو می بینم.

وقتی بی قراری موج را از شوق صدای تو به نظاره می نشینم.

وقتی بی کرانه دریا را برقی از نگاه تو احساس می کنم.

بر ضرب خیال خویش می کوبم و می خوانم: کائنات صحنه بزم است و من در سماع عارفانه ام نام تو را فریاد می زنم: «هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شَیْ ءٍ علیم»

واژه های مطنطنم عالمی را به سماع وامی دارد.

دستم را بر گیسوان پریشان شب می گیرم.

«یک دست جام باده و یک دست زلف یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست»

طنطنه کلامم، عالم را به سماع وا می دارد. فرشتگان نگاهم می کنند و من همچنان می چرخم و زمزمه می کنم. زیر پایم غرور و رخوت را لگدکوب می کنم و فریاد می زنم. فریاد می زنم: «الهی و ربی من لی غیرک».

خدایا! صدای لبیک تو را می شنوم، می شنوم. می شنوم... .

سجاده ای رو به آسمان / عاطفه خرمی

سجاده ای رو به آسمان

عاطفه خرمی

همیشه هر جا که بغض هایم به بن بست می رسند و سکوت عمیق حنجره ام گذر لحظه ها را به انتظار می نشیند، نامی هست که یاد روشنش، جلای چشم خاموشم می شود و مهربانی بی انتهای کریمانه اش، صفای دل ناامیدم؛ نامی که بزرگی بی حد و قدرت ازلی اش، تکیه گاه تمام خستگی هایم می شود.

از التهاب روزهای پرتلاطم زندگی به آغوش سجاده ای پناه می برم که رو به روشنای «أَلا بِذِکْرِ اللّه ِ...»، تا بی منتهای حضور عشق و آرامش، گسترده شده است؛ سجاده ای رو به آسمان، رو به ملکوت، رو به هر چه زیبایی است؛ و تو با تمام جلال و جبروتت، با تمام عظمت کبریایی ات، مهربانی و آرام و صمیمی، کنار لحظه های تنهایی ام می نشینی، مرا با تمام زشتی ها و پستی ها می بینی، سکوت می کنی و آن گاه که زمزمه صادقانه «العفو» را می شنوی، کریمانه چشم برتباهی های بنده شرمسارت می بندی.

نمی دانم چگونه می توانی کنار خلوت تک تک بنده هایت بنشینی، دردهای ناگفته هر یک را با گوش جان بشنوی و درهای بسته امیدشان را با بشارت اجابت رو به سعادت بگشایی؟ تو آن قدر بزرگی که من با این تصور ناچیز و این درک زمینی، نخواهم توانست ابعاد دست نیافتنی عظمتت را در قاب معیارهای کوچک ذهنی خود ترسیم کنم؛ پس بهتر آن است که سکوت پیشه کنم و تنها با زبان اشک و عشق و نیاز، تو را از فطرت پاک خود طلب نمایم.

این دست های نیازمند / طیبه تقی زاده

این دست های نیازمند

طیبه تقی زاده

الهی! سر بر آستان تو می سایم و سخن از کرامت تو می رانم؛ «انت ربّ الکریم».

الهی! در ویرانه های سرد درونم سرگردان و هراسان، تو را می جویم.

برهوتی از گناه، مرا فرا گرفته است و من هر چه می کنم نمی توانم آوای جغدهای شوم وسوسه را بیرون برم از خویشتن.

و چقدر سیرم، از خوشه های فریب گندم!

قلبم کشتگاه جوانه های گمراهی است و من هنوز دست و پا می زنم در باتلاق های جهل و نیستی.

الهی! خراب تر از آنم که به تنهایی بتوانم خویش را نجات دهم.

الهی! خراب آباد درونم را به خرابات تو می آورم تا به ارغوان عنایتت غسل دهی.

الهی! مستم از آن دست که در نزد تو هستم و شادم از آن دست که خاکسار تو باشم.

مرا به درگاه خویش بپذیر که جایی را جز آستان مقدس تو نمی شناسم، که کسی را به بخشندگی و عفو تو سراغ ندارم.

الهی! این دست های نیازمند و محتاج، فردوس برین را به دعا ننشسته است. این جان شعله ور، تنها رضایت و آرامش ابدی تو را می خواهد. این قلب سوخته، خنکای لطف و رحمت تو را می طلبد.

الهی! تاریک و سرد، در کوچه های خاموش و بی فانوس پرسه می زنم و به دنبال روشنایی وجود می گردم. این روح عصیانگر را به سر انگشت خویش می چرخانم و فریاد می زنم:

الهی!«از ظلمت خود رهائی ام ده

با نور خود آشنائی ام ده»

الهی! هر لحظه پاییزی هستم که چشم به راه بهار سعادتم. سعادت هدایت را از من دریغ مدَار.

پرودگارا!

فاصله رسیدن تا تو را نمی دانم چگونه باید طی کنم؛ عجیب پاهایم زمین گیر خاک شده اند.

ای وسعت بی کران! کران تا کران تو را می خوانم و از تو مدد می خواهم که به حرمت پاکانت و به

نیایش و تسبیح کائنات، وجود ناچیزم را به خویش بخوانی و مرا در جاده های پیچ در پیچ زندگی رها نسازی؛ اگر ذره ای بلغزم، تا ابد خواهم افتاد.

الهی!

مرا به خویش بازگردان که تنها تویی امیدم.

رحمت فراگیر / سمیه غلام علیشاهی

رحمت فراگیر

سمیه غلام علیشاهی

الهی! آن روز که متولد شدم، جز تو نمی شناختم، جز تو نمی دیدم وجز با تو سخن نمی گفتم.

آن روز، همبازی ام، ملائک مقرب تو بودند.

خدایا! آن روز که دلی صاف و باصفا عطایم کردی،تمام ملائکه انگشت حیرت بر دهان گرفتند و بر حالم غبطه خوردند؛ حال چه شد که همان ملائکه در هر ثانیه از عمرم بر من خرده می گیرند و سرزنشم می کنند و از دل آلوده ام به بارگاه تو شکایت می برند؟

الهی! آن روز بر حسب ضعف شدید جسمانی و ناتوانی ام، گردن تواضع فرو آورده بودم و دستانم را گرفته بودی و رهایم نمی کردی؛ اما چه شد که امروز به روی پای غرور ایستاده ام و دست از دستانت کشیده و همبازی ام شیطان شده است؟

یا رب! دیگر پاهای غرورم از ترس وسوسه های شیطانی به خود می لرزند و به درگاهت آمده ام تا آنها را بشکنی و پاهای تواضع و اخلاص و اطمینان عطایم کنی و امید بسته ام که تو باز دستانم را خواهی گرفت که خود فرموده ای «و انا التواب الرحیم».

الهی! دیروز مرا از دنیای تیرگی ها و تاریکی های رحم مادر نجات دادی و روشنایی و پاکی تولد عطایم کردی و امروز آمده ام تا از دنیای تیرگی ها و آلودگی های گناه بیرونم آوری و پرده های حجاب را از سمع و بصر و فؤادم بگشایی تا باز متولد شوم و تنها تو را ببینم و سخن تو را بشنوم؛ هر چند می دانم که لایق آن نیستم.

«أَللّهُمَّ إنَّ لَمْ أَكُنْ أَهْلاً ـ أَنْ اَبلغ رَحمَتك فَرَحْمتُكَ أهْلٌ أَنْ تَبْلُغَنيِ وَ تَسَعَني؛ خدایا! اگر من لایق آن نیستم که رحمتت به من برسد، رحمت تو لایق این است که به من رسد و مرا فراگیرد».

من آمده ام / سیدحمید مشتاقی نیا

من آمده ام

سیدحمید مشتاقی نیا

آه، ای خدای یگانه، خدای خوبی ها، خدای من! تو را می خوانم که نام شیرین تو حلاوت عشق را در کامم می نشاند.

ص:۱۲

تو را می خوانم که یادت آرام جان خسته من است.

تو را می خوانم که خود گفته ای بخوانیم تو را تا اجابت کنی ما را.

آه، ای آشنای دردهای دیرین من! ای تنها همدم لحظه های تنهایی! به سوی تو آمده ام؛ نه از پی اجابت آمال بی انتهای خود و نه از سنگینی آلام روزگار که جانم را به ستوه آورده، این بار اما تو را می خوانم تنها برای خودت.

خدایا! می خوانم و می خواهمت؛ این بار فقط برای عطشی که به جان فطرت خفته ام افتاده است. این بار فقط شفا می خواهم.

ای هستی بخش سرای هستی، ای خدای هست و نیست، ای خالق خلقت خلق! این بنده گریزپای نا امید از روزنه های پرزرق و برق دنیا، سرگشته نور هدایت تو سر به آستان مغفرت می ساید.

پروردگارا! عطشی به جانم نشسته که نه سراب های فریبنده مادی، که تنها زلال چشمه محبت تو آن را سیراب می کند.

بزرگواری توست که جرئتم بخشیده تا انبان سیاهی های دلم را نادیده انگارم و عاشقانه، نام تو را بر زبان جاری کنم.

اگرچه بر جبین اعمالم جز مهر تباهی نبود، اما... کرم کن و سیل عاشقانه هایی را بنگر که چشمانم را برای دیدن تو غسل زیارت می دهند.

خدای من! می دانم پای در راهی گذاشته ام که اول قدمش سوختن است و نیست شدن در برابر عظمت وجود تو؛ اما این سوختن را لذتی است که جز بر کام دل عاشقان نخواهد نشست. ای دستگیر گمگشتگان وادی ظلمت! دستم بگیر که استغاثه ام این بار برای شروع دوباره است. می خواهم از اول آغاز کنم؛ از ابتدای خلقتم، از ازل.

می خواهم پاک باشم و زلال و این سرچشمه لطف، تو را طلب می کند.

دستم بگیر ای دستگیر عالمیان!

این بار استغاثه ام برای رجعت است؛ رجعت به فطرت پاکی که با دستان خود، غبار تباهی بر آن پاشیده ام.

ص:۱۳

من آمده ام، تو خود فراخواندی ام. از این به بعد لهیب شعله های خرمن وجودم جز از آتش عشق تو نخواهد بود که این سوختن، عاقبت خوشی دارد!

انتهای این سوختن نه خاکستری بر باد رفته که سراسر نور است و نور. می خواهم بسوزم تا بارقه ای شوم از انوار بی انتهای وجود تو.

تو را می خوانم ای خدا، که تو خود گفته ای بخوانیمت تا اجابت کنی ما را.

«جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی

هر که شد خاک درت رَست ز سرگردانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی

با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی»

تو را به نام های زیبایت / فاطمه حیدری

تو را به نام های زیبایت

فاطمه حیدری

«یارب دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریه سحرگاهم ده

در راه خود اول ز خودم بی خود کن

بی خود چو شدم، ز خود به خود راهم ده»

پروردگارا!

به درگاه تو رو آورده ام و از تمام زیبایی ها و تعلقات، دل بریده ام و جانم را مهیّای حضورت کرده ام.

به دامان پرمهر تو پناه آورده ام و جز تو بر هیچ کس امید رحمت نبسته ام.

آمده ام به سویت تا تمام عقده های دلم را در محضر نورانی ات بگشایم، تا مهربانی ات را در دلپذیرترین زمان ممکن احساس کنم.

آمده ام به امیدِ کرمت، به امید بزرگی و جلال و جبروتت، به امید لطف بی پایانت.

آمده ام تا تمام ربناهای قنوتم را به «الهی عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک» آراسته کنم.

آمده ام تا در تمام سجده های عاشقانه ام و در تمام راز و نیازهای عارفانه ام، به بندگی و عبودیت خویش اعتراف کنم و باز، چشمان پرنیازم را به آسمان آستانِ بی نیازت بدوزم و اشکبار و شرمگین، «الهی العفو» سر دهم.

عزیزا!

آمده ام تا در میان نسیم لطفِ تو، باز هم حضور نورانی مهرت را در ضربان وجودم احساس کنم تا با تمام آفرینش هم نفس شوم و زبان به تسبیح و ثنایت بگشایم.

ص:۱۴

آمده ام به سویت تا قلب پراضطرابم را به نام مهربان تو آرام کنم.

ای مهربان! آمده ام به سویت؛ به سوی تو که آگاهی، تواناترینی، داناترینی، مهربانی ات فراگیر است و حکمتت بی پایان.

ای مهربان ترین مهربانان!

ای سراسر مهر و کرم!

ای سراسر نور!

ای روشنی و ای امید!

ای بخشاینده بزرگ ترین گناهان!

ای شفادهنده دردهای بی پایان!

ای مرهم دل های بی قرار!

ای آرام جان های بی قرار!

آمده ام و تو را به تمام نام های زیبایت می خوانم.

آمده ام؛ مرا در زلال اشک هایم، در بی قراری هایم، به اجابتی سبز رهنمون باش، یا ذا الجلال و الاکرام!.

پناهی جز تو ندارم / فاطمه عبدالعظیمی

پناهی جز تو ندارم

فاطمه عبدالعظیمی

دوباره برمی گردم با دلی که با امید زندگی می کند.

فاصله ها را کنار می زنم و خود را در عشق شناور می کنم. از تو می خواهم که سیاهی قلب مرا به سپیدی برف های زمستانی ات کنی و مرا به خاطر اشتباهاتم از خود مرانی؛ من به دستان مهربان تو امیدوارم.

وقتی که با تو هستم، زیباترین و جذاب ترین دل بستگی های دنیا در نظرم پوچ جلوه می کند. دریچه های معرفت را به روی من بگشا و با خوبرویانت آشنایم کن.

وقتی دریاها با گفتن نام تو، امواجشان را به سمت ساحل می آورند،

وقتی زمین، با یاد بزرگی تو به چرخش خود ادامه می دهد،

وقتی آسمان، آواز عاشقی اش را با پرندگان مهاجر می خواند،

وقتی درخت ها با امید به تو میوه می دهند،

چگونه من با تو نباشم و فاصله هایم را خط نزنم و دفترم را از تو لبریز نکنم!؟

بگذار ابلیس دوباره از عشق بین من و تو متحیر شود!

بگذار با تو بودن را بیشتر احساس کند دلی که بی تو تپیدن نمی داند!

مگر سرپناهی جز تو هست که من برای جست وجوی آن، سر به بیابان های سرگردانی بگذارم؟!

فریاد «العفو، العفو» مرا به گوش فرشتگان برسان تا آنها هم بفهمند پشیمانی بنده ای را که به بخشش پروردگارش امیدوار است.

می دانم درِ رحمتت را به رویم باز خواهی کرد.

می دانم؛ آسمان ها هم چشم به راه آمدن من هستند و شکوفه های بهار، با طلوع دوباره من بیدار می شوند.

رهایم کن / فاطمه محمدی

رهایم کن

فاطمه محمدی

بار الها! تویی هستی من، همه بود و نبودم. به درگاهت روی آورده ام و تنها تو را می خوانم.

ای مهر! می خواهم مرا در زلال آبی معرفتت رها کنی و از عشقت بی نصیب نگذاری.

می خواهم با سبکبالی به سویت پرواز کنم.

می خواهم غرق مهربانی ات شوم.

می خواهم تو را بیابم و از ناگفته های دل با تو بگویم.

می خواهم تنم را به بارش مهرت بسپارم تا هر چه ناپاکی است، از دلم زدوده شود.

خدایا! چگونه تو را در وجودم بیابم، حال آنکه سیاهی و تباهی عصیان، مجال اندیشیدن را از من گرفته است؟

ص:۱۶

معبودا! می نالم از چندگانگی ها، غرقم در مرداب تعلقات زمینی، دلم را از هرجایی بودن رهایش کن و یک جایی کن.

بار الها! چشمانم به همه می نگرند، غیر از درگاه پاکت؛ چشمان دوبین ما را یک بین فرما و جلوه زیبای توحید را در وجودمان متجلی کن.

حجاب های ظلمانی عالم طبیعت، پرده های غفلت را بر دلمان افکنده است؛ یاری ام کن تا آنها را از وجودم پاره کرده و دور اندازم.

ای خدای چاره ساز! شیطان سیاه بخت بدی ها در رگ و پوستم نفوذ کرده و وجودم را در سیطره خود گرفته است؛ کمکم کن که جز پناه به ذات مقدست، چاره ای ندارم.

پروردگارا! مرا در دنیای بی کسی ها، تنهایم مگذار که بی تو هیچم و پوچ.

مرا از غفلت بی تو بودن رهایم کن و به سوی با تو بودن رهسپارم ساز.

ص:۱۷

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

ایستاده ام / حمیده رضایی

ایستاده ام

حمیده رضایی

می ایستم.

از دیگران می گریزم تا به اسارت نور درآیم. راه تا بی نهایت و بار من چون نفس هایم سنگین و ملال آور.

می ایستم؛ دل بریده از هرچه و هرکس، به امید آنکه ایمنم گردانی در هنگامه های هراس.

پروردگارا! راهم بی چراغ مباد.

می ایستم.

صدای اذان، بر گلدسته ها و مناره ها می پیچد.

هوایم هوای بال گشودن است و رسیدن.

دست و رو شسته از غبار دل مشغولی ها، می ایستم: «حی علی الصلوه»

زانوانم را یارای عبور نیست. تکه ای آتشین بر سینه ام می کوبد. شریان هایم منبسط شده اند. لحظه به لحظه از خویش دور می شوم و به اصل خویش نزدیک - آن چنان دور و این چنین نزدیک - روشنایی رسیدن، پلک هایم را رو به خورشید گشوده است - دستی از ملکوت و دستم به سوی ملکوت -

ص:۱۸

ایستاده ام؛ دل بریده و دل بسته - دل بریده از خاک و دل بسته به افلاک، دل بریده از ناسوت و دل بسته به ملکوت -

ایستاده ام: «اَلحَمدُ لِلّهِ رَبِّ العالَمین»؛ کلمات، سرشار از عطر خوش آیند دوست اند.

ایستاده ام؛ باران بر شیار گونه هایم شدت گرفته است. طاعت بی وقفه ات را باید تاب بیاورم - ذره ای در مقابل نور - زانو زده ام روبه روی خداوندی ات، بندگی ام را. بر خاک افتاده ام خاکساری ام را مقابل بزرگواری ات.

مباد تنهایی، مرا در هجوم حوادث! لایقم گردان به بندگی ات!

«ألسَلامُ عَلَینا وَ عَلی عِبادِ اللّهِ الصّالِحین»

خداوندا! مرا در زمره بندگان صالح خویش قرار بده و در محشری که نزدیک است، مرا در آن سوی جداره های محکم شفاعت پناه ده.

مرا توفیق طاعت ببخش تا سزاوار پاداش بزرگت باشم.

آتش یادت را در من برافروز چون چراغی تا اگر سفری هست، مرا به اعماق جانم باشد.

این هیاهوی کسی است که از جان می گرید، این هیاهوی پایان طاعتی است سرشار، هیاهوی روزی است تازه، هیاهوی بهاری است شکفته در من.

ایستاده ام؛ بال گشوده بر گنبدها و گلدسته ها.

صدا آرام تر شده است؛ آسمان آبی تر.

«اِنَّ اللّهَ وَ ملائِکَتَهُ یُصَلّونَ عَلَی النَبی...».

تسبیح تو / طیبه تقی زاده

تسبیح تو

طیبه تقی زاده

صدای دل نشین بزرگی ات را بر فراز مناره های خانه ات می شنوم.

سبزترین پرواز، نشانه نزدیکی به توست.

خشت خشت آجرهای مسجدها بر یگانگی تو گواهی می دهند و آن گاه که در غوغای خاک، بر هر چه غفلت آب می ریزیم و جان را با وضوی عشق غسل می دهیم، تو نهایت و غایت مایی.

باز هم تو را می خوانیم و به بزرگی ات «الله اکبر» می گوییم.

ص:۱۹

و نام تو پیوسته جاری است در ذهن و زبانمان که بگو «خدا یکتاست». یگانگی ات را تمام موجودات عالم می دانند و ذرات، تسبیح گوی تو هستند.

سجاده های نیاز، رو به کعبه مقصود تو باز می شوند و پیکرهای خاکی در مقابل تو سر بر خاک می گذارند و در مقابل تو سجده می کنند.

بوی بهار، در روشنایی نور نیایش، مست کننده است و این دقایق تلاوت تو را با کدام گنجینه می توان

عوض کرد؟!

تو را به رحمانیت بخوانیم یا به رحیمیت؟

چه آرامش پایان ناپذیری در ملک توست! و دست های همیشه محتاج مان تنها از تو یاری می جوید؛ « ایاک نعبد و ایاک نستعین».

نیستی در درگاه تو، برترین جایگاه هستی است. چه زیباست لحظه ای که در پیشگاهت خم می شویم و می خوانیم: «منزه است خدا و پروردگار من و سپاس از آن اوست؛ سبحان ربی العظیم و بحمده».

آری! مگر جز او کسی هست که پناهگاه تو باشد؟! مگر ستایش برای جز او می تواند باشد؛ او که لذت تسبیح و تقدیس را به بندگان درگاهش می چشاند، او که عبادت های ناچیزمان را با همه کرامتش می پذیرد؟!

باز هم گواهی می دهیم که «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله...» باز هم سلام می کنیم بر رسول و فرستاده اش و بر بندگان پاک و مخلص خدا که از هرکس به او نزدیک ترند. شاید در سایه وجودشان، ناچیزترین پرستش و بندگی مان پذیرفته شود.

آیه های روشن رستگاری / عطیه خوش زبان

آیه های روشن رستگاری

عطیه خوش زبان

نرگس ها قد می کشند وقتی خالصانه قامت می بندم.

آیه های روشن نماز عشق را عاشقانه هجی می کنم.

رکوع من، سر به افلاک بردن است و سجده ام، پیشانی بر خاک ره معبود سائیدن.

به هنگام قنوت، دست نیاز خود را به سوی اطلسی آسمانی سخاوت معبود بلند می کنم تا بر هلال ماه، دخیل نیاز دل بندم؛ شاید حاجتم روا شود!

پرودگارا! اگر نماز می خوانم، از آن روست که خویشتن را بنده حقیر تو می دانم، اگر لایق باشم بندگی ات را! نماز، رستگاری من است.

روح سبز نمازم، مرا از سجاده ام به آسمان می برد.

«الحمد الله رب العالمین».

سپاس گزارم که مرا با وضو پاکیزه گرداندی و با نماز، رستگار.

«قل هو الله احد».

ای یگانه بی همتا! تو را در عطر پاک یاس و در حضور سبز نسیم می جویم، ای «رب العالمین» و ای «الله احد».

«سبحان ربی العظیم و بحمده».

ای پاک ترین! سر تعظیم فرود می آورم در مقابل امرت، بی هیچ چون و چرایی.

«سبحان ربی الأعلی و بحمده». پیشانی به خاک درگاه تو می سایم، مرا دریاب ای بلندمرتبه، ای که ستایش از آن توست و تنها تویی که سزاوار آنی!

پروردگارا! سلام بر رسول تو که او را با آیه های روشن و گویا به سوی من فرستادی تا هدایت شوم به سوی رستگاری جاودانه ات!

سلام بر بندگان صالح تو که چون ستارگان روشنی در شب تاریک دنیا می درخشند!

سلام و رحمت خدا بر تمام بندگانی که شایستگی عطوفت و رحمتت را دارند!

«السلام علیکم و رحمه الله و برکاته».

یاد تو / اعظم جودی

یاد تو

اعظم جودی

گاهی خسته تر از آنی که فکر کنی و بیندیشی. خیلی خسته ای و مأمنی می خواهی که سر بر آستانش بسپاری و ابر چشمانت

را بفشاری و بباری؛ یا دستش را بگیری و از این گذر پرازدحام بگذری.

ص:۲۱

پروردگارا!

به راستی که «اِنَّ الْاِنْسانَ لِرَبِه لَکَنُود».

آه، چه شرمسارم از اینکه هستم و می نالم؛ ولی آنها که برخورداریشان بسیار ناچیزتر است، شکرگزارترند.

ای بهترین و بزرگ ترین! می ستایمت به بزرگی ات.

ای کرمت بی حد و حصر، ای بزرگ و سرور، ای دوای دردهایم! اگر جرعه ای از م-ی تمنای تو ننوشم و نازی از قنوت دستانم به دستانت نسپرم و مهری از سرانگشتان لبریزت و آغوشی از آغوش مهربانت نیابم، آن گاه مرده ای بیش نیستم.

می خواهم گدای همیشگی دستان پرمهرت باشم و کنیز خانقاه کرمت.

پس بگو به کدامین آغاز بخوانمت که سرچشمه هر آغازی؟

ای همه نور!

نوری که زاده آنم و بر آنم، چه زیباست ترنم نور در باران!

می ستایمت؛ آن مقدار که به وصف نشاید و در حصر نیاید.

بی تو ناتمامم و بی کس. نمی دانم از کدام غزل آغاز شدی و در کدام قافیه پیدا؛ ولی می دانم کسی به اسم خدا هست که دلم می خواهد تمام خودم را فریاد کنم تا آن را بشنوم و باز هم بشنوم تا تمام تارهای صوتی ام را مرتعش کند.

آه، چه کنم که فرارسیدن زمان راز و نیاز با تو، تیک تاک لحظه های قلبم را شدت می بخشد و لحظه های خاکی مرا درنمی یابند.

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

واژه ها هم از توصیف علی عاجزند / حمزه کریم خانی

واژه ها هم از توصیف علی عاجزند

حمزه کریم خانی

سلیمان کتّانی، شاعر و ادیب معروف مسیحی: «با این مناجات، می خواهم رو به آستان علی بن ابی طالب علیه السلام آورم و سخن آغاز کنم و در همین حال می دانم که درآمدن به آستان وی، کم حرمت تر از درآمدن به محراب نیست و به دقت آگاهم که بسیار دشوار است با کلمات، بتوان از این چهره باعظمت،

تصویری نمایان کرد؛ زیرا شکل ها و واقعیات عارضی را به آسانی می توان به نمایش درآورد، ولی توصیف آن معانی و رنگ ها و نقش ها که در پس واقعیات عارضی قرار دارد، بس دشوار و گاه غیرممکن است.

حقیقت معنوی علی بن ابی طالب علیه السلام بیش از آن واقعیت های عارضی است؛ ازاین رو سخن را مجال تصویر و توصیف او نیست؛ چرا که از دسترسی به معانی او ناتوان است. او مانند مردم عادی به دنیا نیامده است؛ مردم به دنیا می آیند تا نیازهای زندگی حیوانی را یکایک برآورند و سپس به حکم تقدیر، رخت از جهان برکشند و تنها چیزی که آنها را در برمی گیرد، موجی از فراموشی است. لیکن علی علیه السلام چنان به دنیا درآمد که دنیا را از میان ببرد و چون از دنیا درگذشت، او بر جای بماند. ازاین رو، خودش درنگذشت؛ بلکه دنیا را درگذراند.

هرگاه سخن بدین بسنده شود که او را در محدوده گهواره تا گور نمایش دهد، ابزاری خواهد بود که به جای پرداختن به باطن، به ظاهر و جلوه های بیرونی پرداخته است.

ص:۲۳

فرق میان ظاهر و باطن، از زمین تا آسمان است.

آری! آن علی علیه السلام که در مکه به دنیا آمد و شصت سال زندگی کرد و سپس در کوفه به شهادت رسید، غیر از آن علی است که سرزمین ها را درنوردید و با گذشت چهارده قرن، هنوز زنده است و فرسودگی کفن را به خود ندیده است... . سخن پردازان حقیقت جو، هرچند با قلم خویش به وصف او پردازند و قهرمانی علی علیه السلام در نوشته های آنها بر قهرمانی پهلوانان افسانه ای فائق آید، باز در برابر حقیقت قهرمانی وی بسیار ناچیز است؛ زیرا علی علیه السلام از نوعی است که در کلمات و عبارات سخن پردازان، هرگز نمی گنجد.

از اینجاست که هر سخنی درباره علی بن ابی طالب علیه السلام گفته شود که او را در مکان و زمان محصور دارد، جز سخن پردازی و آوردن واژه ها کنار هم نخواهد بود؛ آن هم الفاظی محدود و مرده که ظرفیت روح معانی را در خود ندارد».(۱)

تاریخ، تکیه گاهی چون تو می خواهد / حمیده رضایی

تاریخ، تکیه گاهی چون تو می خواهد

حمیده رضایی

سرشار می شود از خورشید؛ کوچه وقتی گام هایت را به دوش می کشد.

تو رفته ای و رد گام هایت تا خورشید ادامه دارد.

کوچه هنوز منتظر است.

شقاوت از در و دیوار خاک می بارد.

زخم چرکین ناسپاسی در پیکر تاریکِ تاریخ، دهان گشوده است.

نیستی و خاک، درهم پیچیده است.

نیستی و باتمام استخوان هایم یخ بسته ام.

نیستی و دهانی باقی نیست تا فریاد برآورد به عدالت.

نیستی؛ اما تکیه زده ای بر عرش.

بر آستانه تمام درها، نگاهت باقی ست.

۱- . برگرفته از: امام علی علیه السلام از نگاه دانشوران، ج ۳، ص ۳۷۶؛ با اندکی تصرف.

نیستی؛ اما صدای گام هایت، نیمه شب های خواب آلوده شهر را از بوی سرشار نان و خرما می آکند.

نیستی و هنوز پشت هر دیوار، پشت هر در، پشت هر روزن، چشم هایی منتظر، دست های مهربان و پدرانه ات را انتظار می کشد.

نیستی و همچنان برق شمشیرت شب های بی ستاره و خاموش ظلمت را می شکافد.

نیستی؛ اما چراغ روشن یادت در من فروزان تر از پیش است.

نیستی؛ اما هنوز تو را به نام می خوانم؛ تو را نه چنان که تو را سزاوار؛ چنان که در خور فهم خویش، می سرایم و می نویسم؛ تویی که هیچ گاه کسی یارای شناختن اعماق وجودت را نخواهد داشت.

ابرمرد!

خروش یاد توست که خاک را دریا دریا از انبوهی ظلمت خواهد شست.

کوه مرد، سرشار از ساغر نور! خورشید را نیز به نورانیت تو راهی نیست.

بیهوده خاک، تو را اسیر خویش می خواست. خاک، درد تو بود؛ درد بال و پرت. هنوز دردهای تو می جوشد از گلوی گداخته چاه.

هنوز نخلستان بوی مناجات طولانی تو را دارد.

هنوز کوفه بر سینه می کوبد اندوه و حسرت پیمان شکنی با تو را.

تا شب غلیظ تر نشده است، خاک را دریاب؛ خاک را از این سیاهی دژخیم وارهان!

دیروز تو را خوب نمی شناختیم و امروز افسوس ... !

فردا ذوالفقار تو در دست کدام سپیده پوش، شب را می شکافد و عدالت را می گستراند؟

هنوز تاریخ دنبال تکیه گاهی چون تو می گردد.

نگاه نافذ تو / عاطفه خرمی

نگاه نافذ تو

عاطفه خرمی

نمی دانم در عمق نگاه نافذت چه سری بود که هنوز پس از چهارده قرن، دل های شیعیانت را می لرزاند و اشک های عشق و ارادتشان را

جاری می سازد. نمی دانم محبت تو را خداوند

ص:۲۵

باکدامین قلم در ضمیر پاک محبانت سرشت که هنوز حرارت و تازگی اش، سینه های مشتاقشان را می گدازد.

حقیقت محبت تو، دوستی رسول خداست و حقیقت عشق به محمد صلی الله علیه و آله ایمان به ذات پاک خداوند است.

آری، رسول صلی الله علیه و آله صادق چه نیکو فرمود: «مَنْ أَحَبَّ عَلّیا فَقَدْ أَحَبَّنِي، و مَن ابْغَضَ علیا فقد ابغَضَنی...(۱)؛ هر که علی علیه السلام را دوست بدارد، مرا دوست داشته و هر که به علی علیه السلام بغض ورزد، به من بغض ورزیده...»

وقتی می خواهم تو را با تمام عظمتت در قاب کوچک نگاهم جای دهم، نمی دانم کدام بُعد از خصایص ماورایی ات را توصیف کنم و کدام یک از مراتب بلند وجودت را بستایم.

روزی که زمین از آوای «اشهد ان محمدا رسول الله» خالی بود، تو اول کسی بودی که حقیقت رسالت او را با عمق جان پذیرفتی و مصداق «اوّل مَن اسلَمَ مع رسول اللّه» شدی.

و چه افتخاری بالاتر از اینکه در وصف مقام ایمانت، رحمه للعالمین فرمود: «انتَ اوّل مَن آمَنَ بی و

اوّل مَن یُصافِحُنی یَومَ القیامه، وَ أَنْتَ الصّدیق الْأَکْبَرَ وَ أَنتَ فاروقُ الَّذی یُفَرِقُ بَیْنَ الحقَّ و الباطل، و انتَ یعسوبُ المؤمنین...(۲)؛ تویی نخستین کسی که به من ایمان آورد، تویی نخستین کسی که در روز قیامت دست به من می دهد و تویی صدیق اکبر و تویی کسی که میان حق و باطل را جدا می کند و تویی پناهگاه مؤمنان».

آری، برق شمشیرت برزخ حق و باطل می شود و مسیر روشن عدالت، درست از انحنای ذوالفقار حق مدارت می گذرد. عدالت، با نام تو آبرو گرفت و انسانیت تا ابد وامدار درس زندگی است که از نگاه پاک تو آموخته است؛ نگاهی که جمیع اضداد بود؛ مهربانی و رأفت در نهایت شجاعت، عشق در کمال قدرت، سادگی در مقام حکومت، سکوت در عین غربت و مظلومیت با وجود حقانیت.

نگاهت، دریایی مواج از جاذبه و دافعه بود؛ آن چنان که حب و بغضت معیار سنجش ایمان بندگان می شود. با جاذبه ات، آتش عشق گل می کند و با دافعه حیدری ات خیبرها یکی پس از دیگری می شکنند.

۱- . احقاق الحق، ج ۶، صص ۴۰۰، ۴۴۸، ۵۵۶.

۲- . سیدهاشم رسولی محلاتی، زندگانی امیرالمؤمنین، ص ۴۶؛ به نقل از: الغدیر، ج ۲، ص ۳۱۳.

ای غیور مرد، ای مولای سبزپوش! یاد تو همواره چون نور عمیق و روشنی در شریان هایم جاری است و کلام جان افزا و روح بخش ات چون چراغی روشن، قدم به قدم همراهی ام می کند.

می دانم که می توانم با یاد تو چنان باشم که شایسته تر آن است.

تاریخ مدیون توست / عطیه خوش زبان

تاریخ مدیون توست

عطیه خوش زبان

هنوز پشت هر در نیمه باز، کودکی ایستاده تا سکوت یتیمی اش با دستان مهربان و سخاوتمند تو بشکند.

دست های تو بوی ایمان داشت، بوی باران. در نگاهت حضور پیدا بود.

از جای پای تو بر کوچه های شب زده کوفه، بوی نان می آمد، بوی خرما. کوه، شرمنده استواری توست و باران تنها آیه ای است از لطافت و سخاوت تو.

خداوند روزی پاک تو را در آسمان ها مقدر گردانیده و جبروت، تکیه داده بر شانه های توست که گویی جاری کوثر از چشمان تو آغاز می شود و در افلاک ادامه پیدا می کند.

ای بزرگ مرد! تاریخ مدیون توست که در هنگام عبادت و بندگی، بهترین عبادت کنندگان و در وقت سخن گفتن در راه حق، نیکوترین گویندگان و در زمان جلوگیری از دشمن، بی باک ترین اشخاص بودی. سخنان ارزشمند و باشکوهت چون نهج بلاغتی، چراغ راه عاشقان و پیروانت خواهد بود و آیه های روشن گفتارت چون خورشیدی تابنده بر کوچه پس کوچه های تاریک و یخ زده دل هایمان طلا می پاشد.

ای پیغمبر رهایی و نیکی که خط یک عمر درد و تنهایی بر بلندای روشن پیشانی ات خواناست! وقتی غم سنگین دو بیت چشمانت را وارونه در دل صبور چاه خالی می کنی، فکر نخل های سوخته هم باش که در زیر بغض کبود شب های کوفه کمر خم می کنند و می شکنند.

ای اسطوره همیشه تاریخ! حقیقت محض تو جاوید خواهد ماند و زمان، هرگز قله نام بلندت را نخواهد شست و نقالان این بهین تاریخ های زنده هر قوم، تو را در قصه های خود برای نسل های بعد می گویند.

ای سلام صبحدم، مهرت؛ توان کوه، نیرویت و کبود شام، اندوهت! به بلندای پاک و روشن آبشار قسم که «نه بشر توانمت خواند، نه خدا توانمت گفت متحیرم چه نامم شه ملک لا فتی را».

شاهراهِ حقیقت / باران رضایی

شاهراهِ حقیقت

باران رضایی

امیر!

دنیا چگونه از تو نگوید که هنوز موسیقی کلام تو از غدیر به گوش می رسد:

«من صراط خدا، سبیل خدا و طریق اویم،

من تقسیم کننده بهشت و دوزخم،

حجت خدا بر نیکان و تبهکارانم،

من نور انوارم...»(۱)

مولا!

از یاد نبرده است تاریخ، کلام رسول را که «انا و علی من شجره واحده» و هم او بود که علم و حکمت

را در تو به ودیعه گذارد.

آری، تویی معنای اصیل «اَنْتَ اَخي وَ وَصیّي وَ وارثي لَحْمُکَ مِنْ لَحْمی وَ دَمکَ مِنْ دمی...».

کیست جز تو که سزاوار باشد برادری محمد را؟

کیست که بر دوش گیرد رسالتِ رسول را که تویی «حبل الله المتین».

حق داشت محمد که بانگ برآورد: «لَوْلا اَنتْ یا عَلِیُّ لَمْ یُعْرَفِ الْمُؤْمِنُونَ بَعْدی...»

چه می گذشت بر دینِ محمد اگر نبودی و سایه نمی افکند ولایت بر سرِ اهل دنیا؟

نور هدایتِ تو بود که بینایمان کرد از ضلالت جهل.

و اکنون بار دیگر ما مانده ایم و انبوهِ بی نهایتِ تاریکی.

ما مانده ایم و چشمانِ بی فروغِ جانمان که انتظار می کشد روشنای چشم تو را.

پس نشانمان ده آن شاهراهِ حقیقت را که آغاز از تو می گیرد و انجام به موعود!

یاریمان ده؛ مباد که تشنه مانیم از زلال کوثر تو!

مباد در صف دوزخیانمان بینی که شرمسار ولایت حق تو باشم!

مباد مولا !

ص:۲۸

۱- . ترجمه بخشی از خطبه غدیر.

شهد وصال

بلند شو، ابراهیم! / عباس محمدی

بلند شو، ابراهیم!

عباس محمدی

بلند شو ابراهیم!

بلند شو تا حنجره سوخته اسماعیل ها را از «جزیره مجنون» نمی دانم کدامتان جمع کنیم.

نمی دانم این بوی غربت حنجره هاست یا بوی نی های سر برآورده از آب.

بلند شو ابراهیم! آب کم کم دارد بالا می آید.

چیزی نمانده تا آفتاب غرق شود.

نمی دانم این همه ماهی زخمی را کدام دستی بر آب شناور کرده.

نمی دانم هنوز یادت هست همان روزی را که بهارهای رفته عمرت را تا می زدی و می فشردی گوشه کیفت، شاید سنگینی رد پایت را برف سنگین زمستان همیشه ماندگار آن سال بیشتر بفهمد.

پائیز سال بعد برگشتی؛ حتی کیفت را با خودت نیاورده بودی.

لباس های خاکی ات خاکی تر شده بود.

نمی دانم به شکار کدام کوسه رفته بودی که موهای هنوز خیست، بوی دورترین دریاها را می داد.

کدام جاده بی همسفری صدایت می کرد که حتی وقت نکرده بودی بند پوتین هایت را ببندی.

برگشتی؛ یوسف تر از آن روزی که رفتی و برگشتی؛ اما تمام هفده سالگی ات را در نیمه نیاورده سرت جا گذاشته بودی.

چقدر موهای خرمایی ات بوی نخل های بی سر خرمشهر را می داد!

آه، ابراهیم، ابراهیم، ابراهیم! بعد از تو هیچ کس لهجه بارانی چشم های پدر گنگت را نفهمید؛ همچنان که ترک دست هایی را که از بوی علف تازه پُراَند.

بلند شو ابراهیم! بلند شو که تمام دیوارهای گلی روستا، آمدنت را به لهجه عربی کِل می کشند.

بلند شو! مگر نمی بینی خورشید، جوان تر از هر نوعروسی آغوش گشوده، لب تابوتت نشسته است؟

بلند شو ابراهیم! مادرت دارد به پیشواز می آید تا دست های یخ زده ات را در دست بفشارد و «ها» کند؛ می آید تا بوی گل های محمدی را با رودهای اشکش همچون آبشار بر سینه ات سرازیر کند و رود رود کند دریای غم هایش را.

بلند شو ابراهیم! ببین که جبرئیل بر گیسوان سفید مادرت راه می رود تنهایی اش را.

بلند شو ابراهیم! بلند شو و تماشا کن دانه های تماشایی اولین برف امسال را که می خواهد ردپای آمدنت را به همه نشان دهد.

آسمانی / حورا طوسی

آسمانی

حورا طوسی

در هیاهوی باد می پیچی و مرا مدهوش عطر دلاویز حضورت می کنی.

در حریر گلبرگ ها، لطافت بهشت را می دهی تا خانه نخستین آدم از خاطرش محو نگردد.

بر لبه منفعت خواهی، با تیغ عشق، غرور را سر بریده و جز او مقصودی برنمی گزینی که فنا در اویی.

گام هایت خسته اند آن همه دویدن های پیاپی را که در صراط مقصود، هروله می کردی.

دستانت، پینه بسته خدمتند که خلق را از خود و خود را از آنان می دیدی و دردمند دردهایشان بودی.

چشمانت، چشمه جوشان اشک شده اند؛ شب های احیای عاشقی بر سفره مهر الهی را که تا صبح، میهمان راز و نیاز با او بودی.

دلت آتشفشان عقده های تلخ و ناگشودنی است؛ آن همه دردهای ناگفته و ناشنیده را که با کالبد خاکی ات در صندوقچه زمین نهان کردی.

اسرار مگو و رازهای نهانی ات را به کدامین بی نهایت، پرواز دادی؟ ای که بال های پروازت تو را تا عرش، برتر از فرشتگان،

اوج داده اند و بر همای سعادت سوار گشته ای!

ص:۳۰

«طوبی لهم و حُسْنُ مآب»؛ با این سرنوشت نیکو که به امضای خون رقم خورد و به خط سرخ برایت نوشتند.

لاله سرخ دنیای من! چقدر سرزمین من در برابر بزرگی تو کوچک است!

بهشتی سیرت آسمانی! تمام آسمانم به وسعت گنبد نیلگون روح تو نمی رسد و تمام کوه های استوارم از درک بلندای استقامت تو عاجزند.

شاپرک ناز و نیایش! تیغ عشق، با تو چه می گفت که ثانیه هایت را با بال های سوخته بر محفل انس می گذراندی و خود را فدای دیدار یار کردی؟

قاصدک سبکبال باغ بهشت! در پرواز آسمانی ات چه آشیانی را برگزیده بودی که سبکبارتر از نسیم، از همه تعلقات خاکی رهیدی؟

مرا دریاب، ای آسمانی ترین!

آسمان، منتظر توست / حمیده رضایی

آسمان، منتظر توست

حمیده رضایی

آخرین خاکریزها روبه رویت دریا شده است، موج در موج.

تن سپرده ای به این سرشاری محض. هم رزمانت کبوتر شده اند و تو هنوز بر طارمی های آسمان چشم دوخته ای و بال هایت شکسته اند.

زخم هایت ستاره شده اند، سرت بی مدار می چرخد و صدای صندلی چرخدارت... .

صدای گلوله در سرت می پیچد. چقدر عمیق در خویش سکوت کرده ای! ادامه پیشانی بندت را در غروب دنبال می کنی؛ شفق دلت را پرپر می کند.

نفست خنیاگران افلاک را درهم ریخته است. تویی و خاطره سنگرها و چشم هایت که لابه لای روزها و شب های جنگ جا مانده است.

سال هاست بر تاقچه های امروز، عافیت را از یاد برده ای و همچنان صندلی چرخدارت تو را تا ناکجا به دنبال می کشد. پلک هایت خوابْ آشوب زمینند.

دستی در بهار داری و دستی در خزان – پرپرجوانه می زنی –.

هنوز نام هم رزمانت را به خاطر می آوری. تسبیح، دانه دانه بین انگشتانت می لغزد. آخرین گام هایت را فراموش کرده ای.

پوتین هایت، ادامه رد خویش را تا خورشید ادامه داده اند. امروز دیگر چشم هایت را خاک نمی شناسد.

آسمان، آینه گردان نگاه توست، عمیق می نگری دیروز را و چشم می بندی امروز را.

تو را توان گریز از خویش نیست. نیمی از تو آهنگ پرواز کرده است و نیمی دیگر زمینگیر.

گلویت آواز زخمی چکاوکان غم انگیز دور از وطن است - به آسمان فکر می کنی - نفست آغشته به عبور.

خاطراتت را مرور می کنی؛ پشت پلک هایت، باران شدیدتر می زند، اما خاطراتت پررنگ تر می شود.

پلاـکت را روی آخرین خاکریز جا گذاشته ای. گلویت خشک می شود. خورشید، قطره قطره در تو فرو می ریزد و تو در منشوری از نور.

چشم هایت را بسته ای. زخم هایت شکوفه می دهند. حس می کنی روی پا ایستاده ای.

صندلی چرخدارت را جا گذاشته ای. تنت را به جریانی سیال سپرده ای، بی هیچ نشانی از درد، بال هایت را گشوده ای؛ اکسیر کبوتر شدن در بال هایت می دود. به آسمان بالای پیشانی ات که گسترده است دست می کشی. سربند سرخت، تو را تا شفق پیش می برد. هم رزمانت آغوش گشوده اند. آسمان منتظر توست. آخرین خاکریز، تو را کبوتر می خواهد.

گلابگیران شهادت / حسین امیری

گلابگیران شهادت

حسین امیری

اولین شاعری که شعری در قالب شهادت سرود، یک شب کتابش سوخت و خاکستر شد؛ از آن پس، شعرش را بر باور فرزندان آدم پاک نویس کرد تا موریانه ها به غنیمتش نبرند.

اولین مطربی که نی زد، صدای شام غریبان را لاجرعه نوشیده بود تا نینوای عشق را به بانوی بهار تقدیم کند.

ص:۳۲

شب های بعد از شهادت، مثل جنگ و صلحِ دف و نی می ماند، پروانه ها پای می کوبند و فرشته ها گریه می کنند.

مادر شمع، نامه هایش را به خط قرمز می نویسد. صدای گریه واژه ها را باید خندید و به احترام اراده مادر شمع، باید سوخت.

وقتی شهیدی وصیت نامه می نویسد، واژه ها می گرینـد و جمله ها می خندند؛ شهید، مست پیروزی ست و زمین، محزون سوختن.

بوی بدن سوخته وقتی با صدای لاله های وحشی هم نوا شود، می توان بهشت زخمی طبیعت را تصنیف کرد و تمام جایزه های عاشق گدازی را گرفت.

وقتی دفی شهید می شود، همه سازهای شکسته، روزه سکوت می گیرند و همه آوازهای عاشق، روضه می خوانند.

وقتی سبویی می شکند، در میخانه را پارچه سیاه می کشند و با خط سرخ می نویسند «سر خم می سلامت»!

دشت ها سرخند و گلابگیران شقایق است. عطری که از شقایق شهید گرفته می شود، عطر ولایت است. «این عطر، روان را معطر می کند و بر نمازگزار واجب است خود را به آن خوشبو کند. بدون این عطر، هر نمازی باطل است».

کوچ سرخ / عطیه خوش زبان

کوچ سرخ

عطیه خوش زبان

کوچ سرخ تو را از دیار غروب، با کدام کلمه، با کدام جمله می توانم بنویسم؛ با کدام مصرع، با کدام بیت می توانم سرایم به خون نشستن یک غنچه در میان چمن را؟!

وقتی گلوله های کینه دشمن، لاله را نقش بر زمین کردند و آفتاب شهادت، حریم امن سایه سرو بلند قامتت را بر فراز خاک، چندین برابر می کند و من در این وسعت لطیف، چقدر احساس آرامش می کنم و به خود می بالم و به تو!

ای آسمانی ترین! آبی آرام وجود پاکت در زمین خاکستری نمی گنجید و من این را خوب می دانم که تو به جای دیگری تعلق داری، به جای بهتری.

ص:۳۳

ای به عرش رفته! آخر تو کی در خاک می گنجیدی که من برای رفتنت اشک بریزم؟! .

من به حال خود می گریم، در حالی که خوب می دانم تو همیشه در ذهن پاک گل ها سر سبز خواهی ماند.

می دانم شب ها در سکوت شبانه سنگر، مثل کبوتری که دو بالش شکسته، در کنج قفس تصور، پرواز می کنی و من با هیچ زبانی نمی توانم کبوتر شدنت را بسرایم.

همچون سرو تشنه ای، از خاک سر برآوردی و زمین غم زده را به آسمان بردی.

از دیدگانت نور می بارید وقتی به ملاقات خدا می رفتی.

آخرین بار، کوله پشتی ات را محکم تر از همیشه بستی و پربارتر؛ بوی غریب خاک پوتینت، غم رفتنت را چندین برابر می کرد.

نرگس های باغچه به دنبال رفتنت به کوچه سرک می کشیدند و آب و آئینه و قرآن، تو را بدرقه می کردند.

از جای پای قدم هایت بوی جبهه می آمد؛ بوی فتح، بوی مهران، بوی شلمچه.

چگونه بنویسم شهادتت را، شهامتت را، وقتی آن قدر بزرگی که در این کلمات کوچک چندحرفی، محال است بگنجی؛ در یک جمله نمی دانم، در یک کتاب شاید!

جغرافیای آسمانی سرزمین نور را در آمیزه ای از راز و رؤیا از چشمان مشتاق تو می توان دریافت و آخر چگونه می توانم حال و هوای راهی را که با قلم پا پیموده ای، با قلم بی جانی که در دست دارم بپیمایم؟ با پای دل شاید!

صدای کشیدن ضامن نارنجک، صدای جیغ ممتد خمپاره، صدای پی درپی مسلسل و تو که چون گل سرخی بر روی دستان تشنه خاکریز شعله ور می شوی و تا آبی زلال و بی ریای آسمان جبهه زبانه می کشی و ققنوس دیگری، هم سنگر دیگری و هم رزم دیگری، از خاکستر داغ تو سر برمی آورد و بر دل سیاه دشمن می تازد و آن قدر بالا می رود تا به آسمان می رسد و ستاره می شود.

و این گونه است که شهد وصال می نوشی و جاودانه می شوی.

خاطره پدر / فاطمه عبدالعظیمی

خاطره پدر

فاطمه عبدالعظیمی

عبور می کنم از خاطرات سال های دلتنگی. در پیچ و تاب دقایق گم می شوم.

دردهایم را در خودم فرو می برم و فقط به قاب عکس در دستم خیره می شوم و دوباره آرزو می کنم داشتن پدر را.

ص:۳۴

در رؤیاهـایم پـدرم را می بینم که با یک شاخه گل رُز از راه می رسـد و در آغوش می کشـد دختر دلتنگش را که جز اشک، چیزی در چشم هایش نیست.

من در چشمان معصوم پدر کوچک می شوم و پدر در چشمان اشکبار من بزرگ

پدر جلوتر می آید و من تیک تاک ثانیه ها را بیشتر احساس می کنم.

نسیم، لبخند می زند بر لحظه دیدار دو عاشق و غم های دلم را با خودش می برد.

تنها حرفی که من با پـدرم می زنم، «سـکوت» است. دقیقه ها با هیـچ بهانه ای می گذرند و ساعت ها با التهاب قلب من از کار می افتند.

خاطرات شیرین کودکی ام، یکی یکی جلوی چشم هایم مرور می شوند:

وقتی دستان پدر بر روی موهایم، چون آبشار سرازیر می شد،

وقتی پوتین هایش را با دستان کوچکم پاک می کردم و چند تا سیب سرخ در چمدان سفرش می گذاشتم.

آن روزهـا وقتی برایم نـامه می نوشت، آن قـدر آنهـا را مادرم برایم می خوانـد که همه آنها را مثل شـعرهای کودکی ام حفظ شده بودم.

آن روزها جواب هیچ کدام از نامه هایش را نمی توانسـتم بدهم و فقط به روی پاکت نامه، عکس یک دختر و یک شاخه گل می کشیدم به نشانه تقدیم.

ولی امروز در کتاب ها و دفترهایم نام پـدرم را با سـربلندی می نویسم و به خودم می بالم که هماننـد سـیمرغ، بر فراز کوه های امیدواری و استقامت بال کشیده ام. به خودم می بالم که چنین پدری دارم.

فرشته ها آوردند ... / امیر اکبرزاده

فرشته ها آوردند ...

امیر اکبرزاده

به خاک های کجا داده ای نشان ات را؟

سپرده ای به که پایان داستان ات را؟

هنوز سمت تو را بادها نمی دانند

کجای خاک نشاندی تو آسمان ات را؟

برای درک تو ذهن زمانه گیچ شده

سکوت کرده زمین وسعت جهان ات را

تو امتداد تپش های سرخ هابیلی

که روزگار کشیده جلو زمان ات را

اگرچه خاک تو را یافته ولی از عرش

فرشته ها آوردند استخوان ات را

فرشته ها آوردند تا که پس بدهند

به مادر همه اشک ها، امانت را...

باید دوید / سیدحمید مشتاقی نیا

باید دوید

سیدحمید مشتاقی نیا

خوش به حال پاهایم

که لااقل دویدند

و شانه هایم

که بی کار نبودند

اما بقیه، حسودی شان می شد!

حیف شد!

کاش

قلبم نیز

پای دویدن داشت

یا لااقل می شد

روی سینه خزید

و به استقبال رفت!

کاش می شد

ص:۳۶

کنارشان دراز کشید

همیشه این موقع ها

وقت خیلی کم است

مثل نمازها[ی ما]

که عجله ای است

این وقت ها هم باید دوید

تا عقب نماند

از قافله ای که فقط

استخوان هایش

بازگشته است.

یک مویه / سیدحمید مشتاقی نیا

یک مویه

سیدحمید مشتاقی نیا

درست پیچید؛ جلوی من

من هر کاری توانستم کردم

اما او

مقابل چشمانم

آن قدر به خود پیچید

که تا شد

کتاب شد

که تاب نیاورد

حالا

پشت ویترین بهشت

او خریدار فراوان دارد

ص:۳۷

زخم زیتون

زنده خواهیم ماند / میثم امانی

زنده خواهیم ماند

میثم امانی

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر زهواره پیرهنی، لای سیم خاردارها گیر نکرده باشد و جاده های عبور را میدان مین نکاشته باشند!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر دست های نوزاد، در دست های مادر نلرزد، اگر صدای انفجار، خواب گهواره ها را به هم نزند و اگر کوچه های جنایت، خاطرات سال های کودکی را تلخ نسازد!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر دیوارهای مدرسه آوار نشود، اگر رؤیای کوچک «بزرگ شدن»، پشت نیمکت ها باقی نماند، اگر زنگ صبحگاه، در غبار دودها و آتش، هر شب زنگ نزند و اگر هر روز، نام کسی غیبت نخورد و اگر «معلم»، فردا به مدرسه برگردد دوباره!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر بساط بازی «سنگ و سلاح» را برچینند و بازی ها با نام گل شروع شود، اگر ابرهای بالاسر، باران سیاه نبارند و اشک تلخ نریزند، اگر خورشید، به محاصره شعله ها و آتش زنه ها درنیاید و «خورشید» بماند و اگر آسمان، خاکستری نباشد هیچ وقت!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر فلسطین، سرزمین پدری فلسطینی ها باشد، اگر زیتون - که فرزند خلف همین سرزمین پدری است - جسورانه بروید، اگر چفیه - که تار و پودش،

الیاف درختان فلسطینی است - طناب دار جوان ها و نوجوان ها نشود و اگر حق بودن و حق ماندن را - که نمی توان از هیچ کس گرفت - ، ظالمانه از کبوتران نگیرند!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر موریانه ها، نسخه های خطی تمدن را موذیانه در قلب جغرافیای اسلام نخورند، اگر موش های دندان تیز کرده، با ولع، کتابچه تراژدی های بشر را نجوند، اگر کلاغ های سیاه - دزدان گنجینه های تاریخ - طلای خالص ایمان را نربایند، اگر قرن ها میراث به جای مانده وحی زیر لگدهای دژخیمان عشق و انسانیت له نشود و اگر وطن که نام او همزاد نام آدمی است، آرام آرام، در آغوش فرزندان خود جان نسپارد!

چه زیباست کلمه آزادی؛ کلمه ای که در فلسطین ما به اسارت رفته است. چه باشکوه است کلمه آزادی، اما یک فلسطینی می داند که خرد شدن آهسته آهسته پیکره اش، چقدر تلخ است و چقدر دشوار!

چه دل انگیز است نعمت آزادی؛ اگرچه ارزان به دست نمی آید. ما قسم خورده ایم که بجنگیم، تا طعم دل انگیز آزادی را بچشیم، تا بیرق بلندش را به دست بگیریم؛ تا بگوییم که هنوز زنده ایم و زنده خواهیم ماند!

تو سبز خواهی شد / عطیه خوش زبان

تو سبز خواهی شد

عطیه خوش زبان

ای سرزمین سرسبز و باسخاوتم!

تو را در دست های مشت شده ام، در چشم هایم و در کلمات وارونه در دهانم کشتند.

تو را در تاریکی کشتند.

ای سرزمین من! تو را در سر انگشت اشاره ام به دوردست ها، تو را در شقیقه های منقلبم و در شریان های جاری ام، تو را در جریان مداوم اندوهم، تو را همه جا کشتند.

ولی در سینه ام... هرگز!

قدم به قدم خاک سرزمینم بوی گام های بلند دخترکانی را می دهد که اگرچه دامن از سنگ ریزه پر می کنند، به فکر بال کبوترانی اند که روزگاری بر فراز آسمان سبز - آبی سرزمینشان پرواز را معنا می کردند.

ص:۳۹

این روزها دیگر از قیل و قال بازی بچه ها خبری نیست و اگر دریچه ای به کوچه ای باز شود، بی درنگ بسته خواهد شد.

این روزها کوچه ها پاک از رونق افتاده اند. یتیم شده اند.

این روزها درخت ها دست تبر می شوند و تبر را چه بی رحمانه نثار قامت دردمند سپیدار می کنند. این روزها قاصدک ها هم بی خبر به دست باد سپرده می شوند و کبوتران دشت فردا به دست باز گرفتار می شوند.

این روزها بوی خوش زیتون، دیگر کسی را سرمست نمی کند.

این روزها زیتون بوی خون می دهد، بوی غربت، بوی یتیمی.

این روزها کبریت ها بیشتر فتیله های خشمگین باروت را شعله ور می کنند و صدای تبرها پی درپی شنیده می شوند.

این روزها چقدر زود شب می شوند!

و من با تمام وجود برای تو می جنگم و نهال عشق را با خون دل در خاک پاکت به بار خواهم نشاند.

تو سبز خواهی شد و من آزادی ات را خواهم دید.

برخیز! / عاطفه سادات موسوی

برخیز!

عاطفه سادات موسوی

تازه تو را پیدا کرده ام.

پیراهنت بوی شهادت می دهد

و نفس نفس هایت، پیام عشق و اسارت تا آزادی.

تازه تو را پیدا کرده ام.

تو همان کسی هستی که نامت بر بلندای قله صبر و استقامت برافراشته است.

باید قدم هایت را محکم بر زمین بکوبی تا خروش گام هایت، صدای نعره تفنگ ها را خاموش کند!

ص:۴۰

باید روی تاول های این زخم، مرهم آزادی بگذاری تا زخم های زیتون التیام یابند!

تا روزنه های خاک، بیش از این بوی خون نگرفته اند برخیز!

تا بوی باروت و خون، مشام تاریخ را پر نکرده و تا خون در رگ هایت جاری است، برخیز!

تا چشمان آسمان، غرق نگاه دستان تواند و تا پنجره ها پشت نگاه های قدس و بیت المقدس بسته نشده و تا دروازه های فلسطین در آتش بیدادگری نسوخته، برخیز...!

تا دژخیمان، خاک سرزمینت را به نام خود نکرده، برخیز و بیرق های پیروزی را بر شهر ویران زده ات بکوب!

تا قدس، نفس هایش به شماره نیافتاده و تا بیت المقدس رمق دارد، برخیز ... !

برخیز و فریاد کن: فلسطین برای من است!

ص:۴۱

از دریچه زمان

آغاز هفته روشن دلان

اشاره

سه شنبه

۱ آذر ۱۳۸۴

۱۹ شوال ۱۴۲۶

NOV.۲۲.۲۰۰۵

چشم هایت را شسته ای / عباس محمدی

چشم هایت را شسته ای

عباس محمدی

از خط کشی سفید خیابان عبور می کنی. پیاده رو، انتظار صدای عصایت را می کشد؛ هر چند پیش از صدای عصایت، بوی تند لاستیک ماشین های بی حوصله، ذهنت را آشفته می کند.

تمام پیاده روهای شهر، صدای عصای سفیدت را می شناسند؛ بی آنکه نسبتی با موسی داشته باشی.

پله های سنگی پارک ها همیشه منتظر نوازش پاهای آشنای توانَد؛ پاهای راه بلدت. روزهای شهر را گرم می کنی با خورشیدی که همیشه روی شیشه های سیاه عینکت برق می زند.

سایه های درختان را حس می کنی؛ بهتر از کلماتی که بر لبان جوی آب جاری می شود. حرف های زمین را می فهمی؛ بیشتر از باران. به لهجه گنجشک های پارک ها آشنایی؛ همان طور که به خواب نیمکت هایشان، همان طور که با صدای پای آدم هایشان.

بوی خلقیات آدم ها را بهتر از هر بوی گلی می فهمی. سال هاست که مهربانی، گرمای صدایت می شود تا عابرها را با نغمه ای داوودی بخوانی و شگفتی را از چشم های از حدقه بیرون زده شان لبریز کنی.

ص:۴۲

آموخته ای که نبینی بـدی هـا را بـا همـان چشم های بسـته که سال هاست دیـدن را یادمان می دهـد؛ نه تنها دیـدن که چگونه دیدن را.

خوب می دانی با چشم های ما و در چشم های ما خدا را نمی توانی ببینی.

سال هاست این راز را از شعری که زمزمه می کنی، فهمیده ام:

«دیده را فایده آن است که دلبر بیند / گر نبیند چه بود فایده بینایی را»

نمی دانم تو را ترانه بخوانم، عاشقانه بخوانم یا عشق صدا بزنم؟

هنوز نمی دانم چه بخوانم تو را؛

«تویی که شهره شهری به عشق ورزیدن / تویی که دیده نیالوده ای به بد دیدن»

تویی که همیشه دیده ای و خوب دیده ای.

تویی که چشم هایت را، نه! بینایی ات را شسته ای تا جور دیگری ببینی، تا مثل ما فراموش نکنی و فراموش نشوی.

تویی که هیـچ گـاه لحظه ای به ذهنت خطور نکرده تا خودت را پشت لنزهای رنگی گم کنی تا پیاده روهای همیشه شـلوغ، به تماشایت بنشیند و هیچ وقت نه خودت را و نه چشم هایت را لابه لای این همه چشم های رنگارنگ غم زده گم نمی کنی.

اصـلاً تـو همیشه بی آنکه اراده کنی، بر چشم هـای همه راه می روی بـا همـان چشم هـای همیشه بسـته ای که بزرگی خـدا را همیشه خواب می بیند تا آرامش چهره ات، آراممان کند.

روشنِ دل تو / روزبه فروتن پی

ای روشنیِ جهان، میان دل تو

سرمشق دلِ ماست جهان دل تو

دیری است که خورشید ندیدم بگذار

گشتی بزنم در آسمان دل تو

ص:۴۳

هرگاه دلم برای آفتاب تنگ می شود، به دیدن روشنِ دلِ تو می شتابم.

تو سراپا چشم هستی و دلت روشن ترین آیینه که زیباترین دیدنی ها در آن نقش می بندد.

ای کاش می توانستم فقط لحظه ای را که تو با دلم هستی، به تماشا بنشینم!

دستم را بگیر! مرا از این دیدن های سطحی رها کن.

به چشمانم دیدار نور بیاموز.

با من بگو چگونه راز هستی در نیم کره شرقی دلت طلوع کرده است؟

بگو، چگونه روشنیِ جهان را در آیینه دلت جای داده ای؟

چگونه با عصای سفیدت در کوچه باغ آسمان قدم می زنی؟

ای کاش فقط یک لحظه، اشراقِ دل تو در دلم منتشر می شد!

سپید می بینی / حمیده رضایی

سپید می بینی

حمیده رضایی

طلوع صبح در چشمانت رنگ دیگری دارد.

شب چون رودخانه ای آرام از سرت گذشته است.

دستانت را به دیواره های درونت گرفته ای.

سپیدی عصایت، خواب آشوب کوچه های غفلت است. فصلی بی پرنده و باران در چشم هایت خشک می شود.

بهار، بوی سرانگشتان خسته ات را می دهد که روی صفحات کاغذ می لغزد و تو با چشم های روشنِ انگشتانت می خوانی.

آسمان سخت بارانی است. بوی گام هایت را در رگ های خاک رها کرده ای.

این منم که تو را نمی بینم؛ حتی با چشم هایی باز و این تویی که می بینی، با چشم های بسته، روزها و شب های بیهودگی ام را.

این منم که می بینم تو را با بی توجهی و این تویی که رد می شوی از کنارم با بهاری در دست و خورشیدی در چشم.

من پلک می زنم و تو از پس پلک های بسته ات، همه چیز را حس می کنی. مرا یارای این همه نیست.

نگاهت را بر طاقچه های آسمان جا گذاشته ای و بال گرفته ای آسمان های نرسیدنم را.

عصای سپید تو آهنگ تلخ شیرینی ست که می چشی و می چشانی چون شوکران های پیاپی.

زمین از هزار سمت به سوی تو می آید.

پهنه خاک، تو را پرنده می خواهد.

بال هایت را بسته ای و عصایت پیش تر از تو چون چراغی روشن، راه را برایت هموار می کند. رد می شوی پا به پای خودت.

ذهن خاک را می آشوبی. دست هایت خوب می بینند.

نفست بوی رسیدن می دهد.

بر دریچه های بسته می خوری چون پروانه ها بر پنجره ها؛ اما بال هایت آماده اند.

چون ابری فشرده در خویش تکه تکه می شوم، می بارم و باران شدیدتر می شود.

آفتاب با من غریبه است و در چشم های تو خلاصه شده است؛ چشم هایی که سیاه مانده اند و سپید می بینند.

عصایت، ادامه رد خورشید است.

شرمگین از نگاه های بیهوده، پلک می بندم تا جهان را آن گونه نظاره کنم که در سرانگشت های روشنت خلاصه می شود.

جور دیگر باید دید / عطیه خوش زبان

جور دیگر باید دید

عطیه خوش زبان

در پس زمستان، شاخه به برف نشسته عصای سپیدت، بهار سبزی است که گنجشک ها بر طراوت آن لانه می سازند. کوچه های شهر، تو را از صدای ضرب عصای تو می شناسند که محتاطانه و لطیف، بر تن برگ پوش و پائیزی سنگ فرش راه، قدم های کوتاه و بااحتیاطت را می نهی و چون بهار پیش می آیی.

ص:۴۵

در سرانگشت آگاه و روشن توست که حرارت سرخ و طراوت سبز و پاکی سپید معنا می یابد.

چشم تو چون خورشید روشنی است که در سیاهی عینکت به کسوف نشسته است.

در سایه روشن دو بیت خاموش چشمانت، حسی نهفته است؛ حسی که سال هاست به پایان رسیده است، حسّی که تو حالا آن را غزلوار با سرانگشت های با احساست در گوش اشیای مسکوت اطرافت جاری می سازی.

و مردم چقدر تو را آسان می گیرند، وقتی طراوت باران، آواز زیر و نازک گنجشک های صبح و شرافت گل ها را بر ایشان در پستی ها و بلندی های بِریل، معنا می بخشی و آدم های خیابان های گرفته و شلوغ،

چقدر در سیاهی مات عینکت مبهوت می مانند.

در سپیدی پاک عصایت، هزار دانه روشن برف، شاخه های سرمازده زمستانی را به شکوفه دادن فرامی خواند.

تاریکی در نگاه تو رخنه نکرده است؛ چراغ چشم های توست که روشن نیست و از دو ستاره همیشه روشن شب های آسمان می توان به چشمان تو رسید و در نگاه تو حرفی جست که مصرع سبز شعری باشد.

می توان زمزمه روشن سرانگشت های ظریف تو را در تلألو نقره فام آینه، آشکارا شنید.

می توان در گرمای آفتاب کلامت، بهار را به بار نشاند و در باغچه مهربان دستانت جوانه زد و شکوفه داد.

می توان تو را آن قدر در سپیدی پاک و روشن صفحه کاغذ ادامه داد تا شاید راهی به کوچه باغ چشم های تو پیدا شود.

می توان تو را بیشتر و بیشتر ادامه داد، بیشتر و بیشتر نوشت تا ترانه ای شوی خواندنی.

می توان برای چشمان تو که مثل چشمان تمام مردم شهر، خاکستری نیست، مصرعی خواند، بیتی نوشت، شعری سرود.

نگاه تو پلی است برای زیباتر دیدن، ژرف تر دیدن و بهتر فهمیدن.

چشم ها را در زلال آبی نگاه تو باید شست، جور دیگر باید دید این جهان وازده بی خیال را؛ یک جور بهتر!

ص:۴۶

مردمک معصوم / باران رضایی

مردمک معصوم

باران رضایی

آمده ام تا همین جا، کنار همین سکوتِ همیشگی چشم هایت بنشینم.

با من حرف بزن!

با کلمات ساده مهربانی ات با من حرف بزن!

نگاهم کن!

می دانم که می بینی ام،

با چشمی از جنس آب می بینی ام؛

با دیدگانی به زلالی چشمه های بکرِ مانده در کوهسار.

من به مهربانی دستان تو ایمان دارم

و به معصومیت مردمک چشمانت.

بیا تا دست در دستِ تو از عرض شلوغ خیابان دنیا بگذرم!

خوشا به حالت که چشم بسته ای این همه شلوغی را؛

ویترین پرزرق و برق این آشفته بازار، آدم را محصور می کند.

کاش مرا به آفتاب چشم هایت نزدیک می کردی!

می خواهم با نگاه تو دست بر سرِ گل ها بکشم.

کاش می گفتی چگونه می شود ضربان قلب اطلسی ها را شنید

و آهنگ رنگین پر پروانه های عاشق را!

وقتی آفتاب بکر چشم هایت در صبحی از بهار طلوع کرد، سیاهی چشم های مرا به خاطر بیاور!

بی چشمِ سر / حسین امیری

بی چشمِ سر

حسین امیری

دیشب که بی گاه پرسیدی، می خواستم بگویم؛ ولی بغض را چاره ای نبود. تاریکی هم عالمی دارد. می توانی جهان را خود رنگ آمیزی کنی، سیاه و سپید را جابه جا کنی؛ می توانی تبعیض بین رنگ ها قائل نشوی و می توانی زشتی ها را زیبا ببینی.

مجبور نیستی برچسب رنگی، به خلایق خدا بچسبانی و می توانی فقط رنگ های روشن داشته باشی و به هیچ چیز و هیچ کس رنگ تیره نزنی.

می توانی به چروک تجربه ای با تأسف نگاه نکنی و صورت به سیلی سرخ شده بیوه زنی را نبینی.

دل هم چشمی دارد که به جای اشیا، حقایق را می بیند. آدمی، با دیده هایش می اندیشد؛ اگر حقایق را

ببینی.

ملالی نیست. بگذارید هر روز چند بار، سری به دیوار بخورد. جماعت! مراقب صبوری خویش باشید که نشکند.

سرِ ما را از شکستن گریزی نیست. سر ما نیز به سویی است که به نگهدارنده اش سپردیم که از شکست ها نشکند، که از سنگ ها نگریزد.

خالق، سنگ و سبویت را عشق است! چشمی عنایت کن که روی تو را بیند که اشتیاق به دیدن غیر ندارم.

ای صاحب سبو! این سبوی شکسته، از سنگ دل های زمانه به تنگ آمده و از فراق نور.

یا نور الانوار! به فریاد ما برس در این شب جدایی.

اگر تو دلیل را هم باشی، چه نیاز به ستاره ها که حجمی خشک بیش نیستند و چه نیاز به چشم سر که عمری، بی چشم، سر کردم و سبویم به سنگ نخورد؛ چشم، حجابی بیش نیست.

«شب تاریک و سنگستون و مو مست

قدح از دست مو افتاد و نشکست

نگهدارنده اش نیکو نگه داشت

وگرنه صد قدح نفتاد و بشکست»

ما چون تو عاشق نمی شویم / زهرا یعقوبی

ما چون تو عاشق نمی شویم

زهرا یعقوبی

عصای سفیدت را به زمین می زنی. سختی زمین را لمس می کنی. آرام، قدم به قدم دور می شوی از روزهای آشفته ای که کنارت خانه داشتند. در روزهای تقویمت، نمی دانی کدام روز، سبز است.

تو را کوتاه نمی نویسم؛ چرا که سادگی لحنت و گام های استوارت، مرا بی خود از خود می کند.

از فراز کوچه پس کوچه های رنگ نشده ات می گذری.

تبسم روزها را در هیچستان چشمانت ببین؛ آنجا که همه را با روشنی دلت می بینی.

باور مکن پنجره هایی را که بسته اند؛ پنجره هایی که به سمت خاموشی باز می شوند.

بهار آرزوهایت با تمام پرستوهای مهاجر و آشیانه های قدیمی شان، سرمشق سبزی است تا تو را بنویسم بارها و بارها.

بیدار باش؛ و بی اعتنا به رنگ های خاکستری پر رنگ.

آفتاب، هر روز بر تو و بر گونه های باران خورده ات می تابد و تو را و اشک هایت را پرواز می دهد.

تبخیر غم های توست که پروانه وار می گریزند از گونه هایت.

نزدیک تر از تمام کلمات و واژه های مرده، خداست که در حوالی تو صدایت را می شنود.

کلاغ های تنهایی ات، هر غروب، غمت را آواز می کنند بر شاخه های خشک شده درختانی که در همهمه زمستان سرد، به تنهایی تو رنگ می خورند.

این کوچه ها را که با سنگ، فرش شده اند جدی نگیر؛ این کوچه های بی احتیاط را که هر از گاه، تو را نمی بینند و در چاله های پر نشده عصایت را مچاله می کنند، ندیده بگیر.

کوچه های ساکت و بی همراه را که گذرگاه تو است و تنهایی ات را جدی نگیر.

بوی ریحان می آید؛ بوی سیب و شبِ به غربت نشسته ای که بویی را حس نمی کند.

سکوتت هزار ساله می شود.

اشک ها، خود را با آستین تو پاک می کنند؛ اشک های پنهانی سردرگم.

بی بهانه می باری و بی بهانه می خندی.

ص:۴۹

با تو می گویم که می فهمی و رنگ می کنی بی رنگی دنیا را و چه خاموش نگاهت می کنیم، ما خاموش شدگان!

ما چون تو عاشق نمی شویم.

رنگ بال فرشته را از او بپرس / ملیحه عابدینی

رنگ بال فرشته را از او بپرس

ملیحه عابدینی

دوباره صدای پای عصای سپید، بر سینه خیابان شوق می گیرد و دوباره رویش، از نو دست می افشاند.

دستان و پاهایش، او را به سمت پنجره بودن می کشند.

چشمان او لبریز از زوایای نور است و گوش هایش سرشار از فریاد درخشیدن.

چنگ در چنگ تاریکی می تازد. با ناتوانی ناآشناست و عجز را نمی فهمد.

او شایسته جوشش است و آماده رویش. با سرانگشتان نگاه، امید را تازه می کند و صبر را کامل.

تو، او را همه روز می بینی که دو سه گام از آفتاب جلوتر، به دنبال آسمان می رود. تو، او را می شنوی که چگونه نجوای روشنی را در پژواک پروانه می بیند و باز تو او را ایستاده می بینی که ستاره در چشمانش موج می زند.

او در کوچه و دیار ما، در جریان شگفتی است و با گرمای قدم هایش، استواری را مطمئن از همراهی، میزبانی می کند.

او با اراده، بی تاب لحظه های عشق شده و بُهت یأس پژمرده را فرو ریخته است.

خوب نگاهش کن؛ ببین چگونه دست در دست روشنایی داده است!

از او یاد بگیر چشم را، از او یاد بگیر هُرم نفس های گرمش را که در دل ثانیه هایش، امید را به وصال می رساند. از او یاد بگیر شنیدن حقیقتی ناب از لطف آن لطیف که تنها در گلستان چشمان او شکفته است.

آری! او خدا را با دستانش می فهمد و با گوش های ادراکش تجربه می کند.

او را ببین و تنها از او بیاموز رمز سرخی عاطفه را بر دستان گل سرخ.

او را ببین و تنها از او رنگ بال های فرشته را بپرس که بوسه گاه چشمانش شده اند.

ص:۵۰

فتح اندلس به دست مسلمانان

اشاره

پنج شنبه

۳ آذر ۱۳۸۴

۲۱ شوال ۱۴۲۶

NOV.۲۴.۲۰۰۵

فانوس دریایی اسلام / حسین امیری

فانوس دریایی اسلام

حسین امیری

اسلام، دل ها را به تصرف درآورده بود و فتح خاک ها فقط یک نشانه بود.

فتح سرزمین ها درفشی بود به نشانه فتح دل ها و فکرها.

سلاح اسلام، منطق الهی و زبان فطرت بود و شمشیر سرداران مسلمان، صدای این سلاح.

ایران و مصر و اندلس؛ هیچ فرقی نمی کند، وقتی دل ها تسلیم منطق نگاه محمد صلی الله علیه و آلهباشد.

اندلس، معجزه محمد صلی الله علیه و آله است در غرب تبعیض و تحجر و انحراف.

اندلس، کشتی نجاتی بود برای جزیره غرق در آب شور کفر و اگر نمی شکست، شاید پلی می شد برای عبور کودکان نور.

جزیره غرب دارد غرق در کفر، پنهان می شود و حقوق بشر و حیوانات، خاشاکی است برای دست یازیدن و اسلام، هنوز فانوس دریایی اش روشن است؛ فانوسی با یک میلیارد پرتو آسمانی و کشتی نجاتی به نام محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله.

ص:۵۱

دیار نرگس

حورا طوسی

اینجا که نرگس پرور است و خم خانه دیار، اینجا که اندیشه ها در اوج بیگانگی ساکتند و بی قرار، این سرزمین سرگشتگان جهل مدرن، گام های تو را می طلبد، سردار!

با لشکریان توحید که بی رنگی نگاه هاشان، آسمان را به وجد آورده و صلابت گام هاشان، زمین را گاهواره تکاملی شگرف نموده.

زمان منتظر حلول حضور شما در آن سوی مرزها و فاصله هاست؛ حلول طلوع نوری که طلایه دار آن هستید و تکبیرگویان، آن را در نبردی توحیدی فریاد خواهید زد.

کشتی های شکسته تان، شکست فراموش شده و تصمیم شجاعانه ای را فریاد می زند که پیروزی دلیرانه به همراه خواهد آورد.

تاریخ، قلم زن این نقش بی مانند است که سپاهیان توحید، امپراطوری شرک را به زانو درخواهند آورد.

زنجیرها را پاره کرده اید که نوید رهایی و پیام پیروزی، پیغام نبرد حق مدارانه شماست و فردا از این بذر آسمانی که در خاک سرد اندلس افشانده اید، نهال های بارور اعتقاد؛ سر بر خواهد آورد تا توحید جهانی و جهان توحیدی در سرتاسر دنیا قد برافرازد، خورشید مهر محمدی بر مسند دل ها در جای جای گنبد نیلگون بتابد و میوه نرگس عشق، رایت پیروزی بر سراسر جهان برافروزد؛ «نَصرٌ مِنَ اللّه وَ فَتْحٌ قَریبْ».

روز بسیج مستضعفین

اشاره

شنبه

۵ آذر ۱۳۸۴

۲۳ شوال ۱۴۲۶

NOV.۲۶.۲۰۰۵

در مدرسه عشق / روزبه فروتن پی

در مدرسه عشق

روزبه فروتن پی

می خواهم دلم را در مدرسه عشق ثبت نام کنم؛ به خاطر خورشیدی که فقط در جبهه عشق طلوع می کرد و به چفیه ای چاك چاك می مانست.

می خواهم دلم را در مدرسه عشق ثبت نام کنم؛ به خاطر شهیدانی که چون منور، قلب شب را به آتش کشیدند، به خاطر کبوترانی که از قفس محاصره، آزاد شدند.

می خواهم دلم را در مدرسه عشق ثبت نام کنم؛ به خاطر برادرم که شیمیایی ترین لحظه های زندگی اش را نفس می کشد، به خاطر تمام آسمانْ مردانی که با ملکوت، پیوند خوردند.

به خاطر همه معنویت هایی که اهل آسمان هستند و به خاطر تو که مقصود همه دل های درد کشیده ای.

ص:۵۳

پدر می گوید: یادش به خیر! در جبهه به دشمن، گلوله تعارف می کردیم.

برادر می گوید: من الفبای زندگی را در مدرسه عشق آموختم.

«یوسف» که یک پایش را در خاک مقدس «سومار» کاشته است، می گوید: چفیه ام، یادگار سال های زندگی ام کجاست؟

و «زینب» که هنوز تنها پسرش از «شلمچه» نیامده است، می گوید: خدایا! راضی ام به رضای تو... .

شناسنامه ام کجاست؟ می خواهم دلم را در مدرسه عشق ثبت نام کنم.

ما بسیجی هستیم / حسین امیری

ما بسیجی هستیم

حسین امیری

ما کودکان طلاق دنیاییم؛ از مادران راهبه متولد شده ایم و از صُلب پدران ماوراءالطبیعه. متولدان آبادی نهج البلاغه، سرِ چشمه نور آب می خورند.

زمان بی خورشید سفر کرده، یخ بسته و ما تازه مانده ایم تا قیام مولا.

هر ساعت، بیست میلیون لحظه دلم تلف می شود و انتظار بوی گل نرگس، به شورم می کشد.

تنها نشستگان تنها شده اند، کوچک سالانِ طریقت، مِیْ فروشی می کنند. اینجا ایران است؛ صدای شکستن بت های پوسیده. این صدای پای بسیجی است که از بیست میلیون «یا علی» می آید.

جاده خمینی به سوی کربلا می خندد و ما خنده بر سر بریده خویش زده ایم و به سوی سرنوشت مستضعفان جهان رهسپاریم.

ما مژدگانی آمدن رسول عدالتیم. ما پیش قراول نگاه آخرین شاعر سعادتیم. ما بسیجی هستیم؛ همان اسطوره تاریخ.

تمام کلماتم را بسیج کردم... / روزبه فروتن پی

تمام کلماتم را بسیج کردم...

روزبه فروتن پی

سنگر، چفیه، قرآن، نماز، عشق، ایثار، حماسه، شهادت و ملکوت، کلماتی اند که همیشه مرا به یاد تو می اندازند؛ یاد تو که آفتاب از تبار تو است و آیینه، فرزند دل تو.

تو با کلماتی از جنس باران آمدی، سنگر ما از قدم های بهاری ات گلستان شده بود. روح شاعران بزرگ، برای سرودنت پر می کشید.

«سعدی» نوشتنِ «گلستانی» دیگر را برایت آغاز کرده بود و «مولوی» آمده بود تا «دیوان شمسِ» خود را به تو تقدیم کند.

در یک شب پُرستاره به دیدارم آمدی؛ در هیئت رزمنده ای سبز و نام آفتاب کربلا بر پیشانی ات می درخشید.

من در سنگر، جز چفیه ای چاک چاک چیزی نداشتم که فرش راهت کنم و تو چون خورشیدی که برکه ای را می نوازد، ساعتی بر خاک مرطوب سنگر نشستی.

گفتی: بیتی بخوان! چندی ست عجیب هوای کلماتت را کرده ام.

خواندم:

«خورشید، علیه تیرگی آخت بسیج

بر لشگر خصم، بی امان تاخت بسیج

نارنجک دل، به سمت دشمن انداخت

این گونه به کار عشق پرداخت بسیج»

گفتی: بخوان!

و دیگر بار خواندم:

«می رفت که پشت پا به دنیا بزنند

لاجرعه، شراب بی غش «لا» بزنند

خورشید که دریای نگاهش را دید

پایین آمد که دل به دریا بزنند»

... برخاستی؛ با دست های دعا، به هیئت دریا...

تمام کلماتم را بسیج کردم که بگویم: با من بمان؛ اما تو از جنس ماندن نبودی، تو جاری بودی، تو عطش تند رسیدن داشتی و از «دزفول» تا «خرمشهر»، صدای تو بود که در نخلستان ها منتشر می شد.

اکنون، تو پر کشیده ای و من مانده ام و غربت سالیانی که بوی حسرت پرواز می دهد.

و من مانده ام و شعری که غمگنانه تر از اندوه باران پاییزی است:

پاییز است

غروب

چفیه ای است خونین

بر شانه های کوهستان

آن سوتر

شهیدان دوست

آسمان را بال بال می زنند

ملتمسانه به دست هایم می نگرم

زمین از کبوتر خالی ست

و من هنوز

بال درنیاورده ام.

قبیله باران / عاطفه خرمی

قبیله باران

عاطفه خرمی

و نام روشن تو را بر بلندای تاریخ افتخارات انسان نگاشته اند؛ بر تارک نام رفیع خلیفه الله؛ آن گاه که رسالت جانشینی حق را به شایستگی بر دوش می گیری و صادقانه، تمام وجودت را وقف اعتلای حقیقت حق می کنی

در روزگاری که آهن و دود و سیمان، تمام فضای ذهن بشر را پُر کرده است، تو سیاست عشق را در گوش جهانیان زمزمه می کنی.

چفیه ات را که تار و پود ساده و آشنایش، حکایت از روح ساده و بی آلایشت دارد، به نشانه نام مقدس بسیج بر دوش می

آویزی. تمام عرصه های سـرافرازی، جولانگاه حضور روشن توست؛ چه دیروز که تفنگ و خمپاره بر دوش داشتی و خاکریزهای نجیب جنوب و غروب را از سرخی

ص:۵۶

خونت سیراب می کردی و چه امروز که در دستی ایمان و در دستی دیگر علم و معرفت و قلم گرفته ای و فرهنگ ناب بسیجی را در ذهن غبار گرفته ما منتشر می کنی.

تو از قبیله بارانی در عصر خشک سالی عشق؛ از تبار شجاعتی در روزگاری که مردان مرد را از غیرت نابشان می شناسند.

لبیک جانانه ات به ندای حق، دنیا را به شگفتی واداشت و آوازه مردانگی بسیجیان را در تمام اعصار و قرون فریاد کرد. لبیک جانانه ات را هنوز دشت های تفتیده خوزستان به یاد دارند؛ به یاد دارند که چگونه به اشاره قوه بسیجی خود، جامه هزاره وابستگی ها را دریدی و مردانه، دل به دریای حادثه سپردی.

آری، واژه مقدس بسیج تنها سزاوار نام بلند شما خوبان است که خوبی، تا ابد وامدار نگاه روشن، ذهن بیدار و دستان توان مند شماست.

مدرسه ای به نام عشق / باران رضایی

مدرسه ای به نام عشق

باران رضایی

مدرسه ها همه از علوم زمینی می گفتند؛ از فلسفه، از جبر، از ریاضیات.

هیچ کجا، در هیچ مدرسه ای نشان از آسمان نبود.

کسی درس پرواز نمی داد.

کسی پروانه بودن را نمی آموخت.

ناگاه، آن دورها، جایی، کسی فریاد عشق برآورد.

کسی از پرواز گفت

و مدرسه ای به نام «عشق» تأسیس شد؛ مدرسه ای به مساحت سینه های بی قرار.

جوانان، دسته دسته به ثبت نام سپیدشان در دفتر سرخ شتافتند.

شهر، عطر و بوی عجیبی گرفت.

همه جا سخن از بهار بود؛ از پروانه، از پرواز.

کسی «آرمان هزاران ساله اولیای خدا» را در گوش جان ها زمزمه کرد.

کسی از «قالوا بَلی» گفت؛ از «امانت ازلی انسان»،

و ناگاه، جوانانی از نسل نور، از پشت دیوارهای بلندِ مدرسه سر برون آوردند؛ بر پیشانیشان مُهر «نَصرُ مِنَ اللّه وَ فَتْحٌ قَریبْ» بود و در سینه، شور مستی عشق داشتند و ملائک، خیره ماندند در رمز گشوده «اِنّی اَعْلَمُ ما لا تَعْلَمونْ».

و به راستی که «تاریخ جهان هزاران سال در انتظار ظهور این جوانان بوده است تا بیایند و امانت ازلی انسان را ادا کنند».(۱)

۱- . شهید سیدمرتضی آوینی؛ گنجینه آسمانی.

شهادت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۷ آذر ۱۳۸۴

۲۵ شوال ۱۴۲۶

NOV.۲۸.۲۰۰۵

گشایشگر درب های فقه / محمدکاظم بدرالدین

گشایشگر درب های فقه

محمدکاظم بدرالدین

از پسِ این وداع تلخ، با نگاه های مرثیه بار آسمان هم آوا می شویم. از این پس باید به سوگ نشست با رنج مویه های بقیع، بـا حزنِ بی مانند روایت. انـدوهگین تر از این نمی توان شکست که مـاتمی به درازای هزاران یلدا بر جان تاریخ دانش نفوذ کرده باشد.

«هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا. هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را مکرم. هم در تصنیف اسرار حقایق، خطیر بود، هم در لطایف اسرار تنزیل و تفسیر، بی نظیر.»(۱)

اینک کرسی های فقاهت، لباس اندوه به تن کرده اند و دریاهای دانش، موجی از اشک راه انداخته اند.

ص:۵۹

۱- . عطار نیشابوری، تذکره الاولیاء، بخش شخصیت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام.

حکومت ظالمانه شبِ تیره، دست زهرآگین جهالت و «منشیِ دوانیقی»، پلیدی خویش را جار زد.

اینک این آفرینش است در عزای حضرت مظهرالحقایق و مبین الدقایق، امام جعفر صادق علیه السلام.

به راستی او که بود و در این مجال که را می ستائیم؟ چقدر خوش آهنگ باوری قاطعانه به نیابت از تمامی ادیان و مادحان در این ابیات نقش بسته:

«أنتَ یا جَعفَرُ فَوقَ المَدحِ وَ المَدحُ عَناءٌ

اِنَّما الْأشرافُ أرضٌ وَ لَهُمْ أنْتَ سَماءٌ؛

تو برتر از آنی که ستایندت و ستودن (تو، خود را) به رنج افکندن است. همانا بزرگان، همچون زمین اند و تو آنان را آسمانی».(۱) روزگار نیاورده است کسی را که منتسب به خرد باشد و بهره مند از مکتب گران سنگ او نباشد. عظمت دانشگاه این مدرس والا قدر تا آنجاست که «چهار هزار نفر»، گوهرهای کلامی او را نقل کرده اند. محدثان انبوه گرد آمدند تا جرعه ای از پیام های پرآوازه و ارزنده گشایشگر درب های فقه و مفسر صفحات زرین قرآن را بنوشند و بنوشانند. اندیشه های محوری و علوم نافذ و اثربخش این مقتدای ششم تا آنجاست که مذهب شیعه را مذهب جعفری می خوانند. اندیشه های دینی، مدیون اویند و در پی چاره جویی تا چگونه بری کنند این ذمه را؟

کور باد چشمی که در پس زحمات دل سوزانه و رأفت انگیز او، ذره ای درخواست مادی در لفافه مزد ببیند. جعفر بن محمد صلی الله علیه و آله، دارایی و دانایی اش را انتشار داده که همه آنها به سمت خدا اشاره می کنند و عاقلان را تنها اشارتی کافی ست. او تنها خواستار بندگی خالصانه و عبادت عاشقانه شاگردان خویش است. سفارش مؤکدی دارد بر نماز که میان عبادات، در اولویت است؛ حتی واپسین لحظات که برابر است با مهم ترین وصیت، به تمام خویشاوندان می نگرد و می فرماید: «شفاعت ما به کسی که نماز را سبک بشمارد، نمی رسد».(۲)

اکنون بقیع در حین خاموشی، فریادی مظلوم را از گلدسته های پنهان خویش سر می دهد.

اینک بیست وپنجم شوال است. داغ فقدان رهبری معصوم بر دل های ما نهاده شده است که

۱- . سیدجعفر شهیدی، زندگانی امام صادق علیه السلام، ص۱۲۲. شاعر: عبداللّه بن مبارک.

۲- . علامه مجلسی، بحارالانوار، ج ۴۷، ص ۲، شماره ۵.

معارف ژرف خود را در قالب نیایشی چنین می آورد:

«خدایا! مرا به طاعت خود بیارای و به نافرمانی ات خوار مفرمای. خدایا! مرا روزی کن تا در گشایشی که از فضل خود نصیبم کرده ای، با آنکه روزی خود را بر او تنگ فرموده ای غم خوار و یار باشم».(۱)

شب، پیراهن سوگ آسمان است / عباس محمدی

شب، پیراهن سوگ آسمان است

عباس محمدی

بعد از تو دریا سر بر کدام صخره بکوبد تا آرامش همیشه نگاهت را حس کند؟

ابرها سر بر کدام شانه بگریند تنهایی شان را تا بوی گندم زارها، آرامش گریه را در بغض های همیشه تلنبار سفره های خالی جاری کند؟

سال هاست که غریبانه رفتنت را رودها بر دریا می ریزند.

درخت ها، برگ برگ گریه می کنند این تلخ ترین برگ تاریخ را همراه آفتاب که هر صبح، گریبان چاک می کند.

ابرهای پریشان حال، خاک را به بوی تو می گردند؛ دریغ که حتی آسمان از عطر مزار خاکی ات بی خبر است؛ حتی بهار نمی داند سراغ باغچه غریبت را از کدام گل همیشه بهاری بگیرد.

کبوتران نمی دانند بغض هایشان را در کجای حرم نداشته ات گریه کنند یا کدام گنبد بی طلا را بال بکشند و بغض ها را به کدام آواز و در گوش کدام نسیم نجوا کنند تا پلک واکنی و آسمان دست نیافتنی چشم هایت را پیشکش غربت همیشگی شان کنی؟ رازهای نگفته ات را کدام سینه تاب می آورد یا کدام دریا می تواند دفتر گویای جمله ای از علمت باشد؟!

نامت، عَلَم افراشته بر بلندای علوم است و شب، پیرهن سوگی ست که آسمان در عزایت به تن کرده و پرنده های سیاه نشسته بر دیوارهای خانه هامان، پرچم های عزایی است که شیعیان بر سردر خانه هایشان آویخته اند تا یاد بزرگی ات همیشه در مقابل چشمانمان پرواز کند.

ص:۶۱

۱- . سیدجعفر شهیدی، زندگانی امام صادق علیه السلام، ص ۱۰۸. به نقل از: کشف الغمه

دلم سوگ نشین اندوه... / روزبه فروتن پی

دلم سوگ نشین اندوه...

روزبه فروتن پی

سلام بر چشمان اشکبار!

سلام بر دل های سوگوار!

سلام بر شما که در سوگ ششمین پیشوای عشق، همسفر لحظه های اشک و آهید!

سلام، مدینه، ای هم راز خلوت شب های صادق آل محمد صلی الله علیه و آله!

سلام، بقیع، ای خلوت سرای خورشیدهای فروزان تاریخ!

من دلم سوگ نشین اندوه است و رهایم نمی کند این مصیبت بزرگ.

رهایم نمی کند؛ اندوهی که از غربت بقیع برمی خیزد و بر دلم می نشیند.

رهایم نمی کند این درد تیره؛ دردی که از ریشه های تاریخ درد، در من ریشه دوانده است.

رهایم نمی کند اندوه جانکاه بی آفتاب ماندن مدینه.

رهایم نمی کند رنجی که از غربتستان بقیع، در دلم منتشر می شود.

ای بقیع! در دلت، فقیه آل محمد صلی الله علیه و آله خفته است.

تو بارگاه ملکوتی خورشید ششم هستی؛ بارگاهی که گنبدش، آبی آسمان است و ماه و ستارگان، چلچراغ ابدی اش هستند.

رهایم نمی کند این اندوه بارانی.

مدینه! در دیار من امشب، حسینیه آسمان، اشک باران است.

امشب، ستاره ها، اشک های نورانی آسمانند و ماه، پاره ای از جگر سوخته کهکشان.

امشب، دریا، اندوهناک و پرتلاطم، هر لحظه هزاران مشت بر سر می زند.

جنگل، چون دسته های عزادار، انبوه و صف در صف، هزاران دست سبز به سینه می کوبد.

درختان بیدمجنون، زنجیرزنان نوحه سر می دهند.

رودخانه ها، غمگین ترین آهنگ عزا را می نوازند،

ص:۶۲

و کوهستان، اندوه ناک ترین گریستن را در آبشار اشک به تصویر می کشد. امشب در شهرها و روستاهای دیار من، گریستن آن قدر امتداد دارد که می اندیشم چرا تا کنون دریای سبز سرزمینم با اقیانوس های جهان، یکی نشده است؟!

ای مدینه! ای بقیع! امشب، هم درد لحظه های غم و غربت شمایم.

و من سوگ نشین اندوه زمین و آسمان هستم... .

مسافر بقیع / حورا طوسی

مسافر بقیع

حورا طوسی

دروازه ها را گشوده بود با دستانی که بال های سخاوت بر زمین می گستراند.

سینه اش مخزن اسرار الهی بود و جانش آسمانی.

زمین می جوشید و می خروشید در بحر بی کرانه تشیع.

دریچه های آسمان را تا زمین می گشود، تا دستان التماس خاک، راه به افلاک برد.

آموزگار ساده و بی ادعای مدینه، عرشی خاک نشینی بود که گرد ناسپاسی زمینیان، چهره عالمانه اش را فرا گرفته بود.

شمعی با هزاران پروانه جوینده و خواهان، ابوبصیر، جابر و هشام ها که با بال های سوخته و دل هایی شیدایی، زانوی ارادت در محضر مخزن الاسرار الهی زده بودند.

از اهالی الهام و امید بود و در هاله قدسی اش، شب پرگان ظلمت، راهی نمی جستند جز به ترفند توطئه و زور؛ و حالا می کوشیدند تا نگین انگشتری خاک را در حصار نیرنگستان، محدوش کنند.

مسافر بقیع، غریبانه زهر کنیه شیطان عباسی را در آینه قلبش می گرداند و در گذشته ای دور، به خاطره مادرش و در و دیوار می رسید.

اشک از دریچه نگاه نافذش، زمین مدینه را سیراب کرده و آغوش آسمانی اش در وداع بار امانت الهی، آن را به سینه داغ دار موسی بن جعفر جاری می کرد.

بقیع بی چراغ، هروله می کند حضور چراغی دیگر را؛ اما این بقیع قلب شیعیان است که قرن ها در غم مولاشان می سوزد و می گدازد و غریبانه بر مظلومیت امامانش اشک عزامی افشاند.

ششمین بهار پرپر / حمیده رضایی

ششمین بهار پرپر

حمیده رضایی

خورشید، در سمتی دیگر از جهان فرو می ریزد و من در این سوی جهان، پریدن در هوای معطر تو را بال می گشایم.

نیستی و سایه مهربانت را خاک، بر پلک هایش می کشد. تو را بال و پری است تا جبروت – تکیه زده بر عرش! –

صدایم گداخته است، حنجره ام زخمی ست، صدایی نیست، آوازی نیست، شب مکرر است و صدای دسته زنجیرزن، در ذهن کوچه قدم می زند.

نیستی و صفحات تاریخ را باد با خود برده است.

توفان یادت شب های این حوالی را به ضجه وامی دارد.

بزرگ مرد که صورت درخشان زندگی را از قاب های مرده مرگ بیرون کشیده ای و به طرز دیگری شهادت را ترجمه کرده ای! تویی که از تمام بهارهای آویخته بر شاخه درختان، عطر تو را سرشار حس می کنم.

ششمین بهار پرپر! در این بارش سهمگین توطئه، نفس هایت را چه تلخ بریده اند که مباد صدای عدالتت خواب بی دردی شان را بشکند!

بال گرفته ای از خاک و هنوز چشم هایی خیس از بارش حسرت، تو را دنبال می کنند.

هنوز و تا همیشه، داغ نبودنت آتشم می زند. ششمین ستاره دنباله دار! آسمان مأوای توست. از زمین به آسمان خیره شده ام. گذشتنت را چه تلخ حس کرده ام.

سیاه پوش توأَم. بوی غم در مشام خاک پیچیده است.

تمام سرهای دنیا در من ویران شده اند.

تمام چشم های مانده، در من های های می بارند، تمام قلب های فشرده بر سینه ام می کوبند.

صدای دسته عزاداران تو خاک را می لرزاند. کجای غربت خاک سر گذاشته ای؟

چشم هایم همچنان بسته است و رد عبورت را دنبال می کنند.

ص:۶۴

تمـام چراغ هـای جهـان در دست هـای تو، تمـام بهارهای آمـده و نیامـده در صـدای تو، ردای عبور بر تن، هنوز هرچه کتاب، هرچه قلم، هرچه کلمه، هرچه نور، هرچه تشنه، هرچه طالب... هنوز نیستی و هستی.

گذشته ای، آمده ای سبز و رفته ای سرخ.

کلماتت بوی طلوع می دهند، می درخشند و شب را خط می زنند.

چه مشتاقانه بال گرفته ای به ملاقات دوست! رفتنت را بر سینه می کوبم و اشک می ریزم.

جذبه جعفری / الهام نوری

جذبه جعفری

الهام نوری

پاییزان نابخردی، فصل های اندیشه ما را خزان می کرد، اگر تو دریابان اقیانوس حکمت ها نمی شدی.

شکوه مشرقی عقاید شیعی بی فروغ می شد، اگر تو فانوس در دست، فرا راه ما نمی رفتی و ما را راه نمی بردی.

ای راهنمای آسمان پیما! ای روشنگر فروزنده بر کنگره های عرش خدا!

هیجان آموختنم شعله ور می شود و لهیب عطش دانستنم زبانه می کشد، وقتی کلامی از تو می شنوم.

هرگاه به نام آسـمانی ات می رسم، نمی توانم ساحل نشـین سـخنان عمیقت باشم؛ پس دلم را به دریا می زنم، در بحر کلمات تـو فرو می روم و در همه خوبی هـای جهـان، غواصـانه غوطه ور می شوم؛ چون برنمی آیـد از من، کنـاری نشسـتن و مروارید سعادت را دیدن و نچیدن.

وقتی نام مهربانت را بر صحفه ای می بینم و می خوانم: «عَنْ ابی عبداللّه علیه السلام»، دلم بشارتم می دهد.

نگاهم را روی کاغذ می لغزانم و به سرعت، کلمات را به یاد می سپارم تا حرفی از جنس حرف های خدا روزی ام شود.

بارها سـطرها را از سـر می گیرم و آن قدر می روم و برمی گردم و حرف هایت را تکرار می کنم تا هر بار، معنای تازه تری از شاخه فرو افتد و دل و دینم در جذبه جعفری ات جوان تر شود.

ص:۶۵

کلمات تو، روح آدم بودن، حقیقت انسان شدن و تعالی بندگی را در من می دمد و لحظه های رمیدگی ام را به خدا می رساند.

آن گاه، دیگر گونه در من حلول می کند محبت تو و پدرانت و جده بی نشانت.

آن وقت، به پابوس تو می آیم از راه دور، با همه ارادتم.

با تمام دلم، رو به مدینه برمی خیزم و با قلبی آکنده از غم های بقیع، به تو سلام می دهم.

تمام قامت، دست به سینه تعظیمت می کنم و خاک عریانت را می بوسم.

بوی گریه می گیرم. حدیثی تازه از تو در حافظه کردارم نقش می بندد. به خودم می گویم:

«باید همان کنم که ابا عبدالله جعفر بن محمد فرمود. باید همان شوم که او ستود. باید همان باشم که او حدیث کرده بود».

پسر أم ابیها / حسین امیری

پسر أم ابیها

حسین امیری

یاکریم ها به تماشایم می آیند، وقتی زخم جگر مسمومی در مدینه، در تهران پایم را سست می کند.

وقتی آه پنهان بقیع، هق هق اسلافم را در بغض من جمع می کند و می شکند.

یاکریم ها آمده اند تا نماز مسمومم را به جماعت بخوانند؛ من به مذهب تشیع نگاه تو درآمده ام؛ مرا شیعه جعفری می خوانند.

شاگردان مکتب زخم تو، چهار هزار کبوتر سرخ و سفیدند که توضیح المسائل دلدادگی را قطره قطره نقاشی کردند و رسم الخط بهار را.

راز تبعید و غربت را بگشای! جور بنی امیه و خیانت بنی عباس را در تارهای جان ملل بنواز، آن هنگام که امت گرفتار، برای فراذ از نخوت اموی، به جای قیام علوی، به کودتای عباسی لبیک گفتند، آن گاه که مبارزه ات را تبعید کردند و عَلَمت را محبوس.

دانشت، آوازه خوان عالم شد و هزاران یاکریم، مکتب نشین تو شدند.

تنهایی دیر ساله ات پشت دلم را شکسته و خیابان های شبانه را نصیبم کرده و حیرانی و فریاد را.

مولایم، نکنـد فرار از بنی امیه گناه، به بنی عباس ریا گرفتارمان سازد! نکنـد مرزهای توطئه به روی کفر گشوده شود و ما، علم مسموم تناول کنیم!

قربان زخم جگرت، پسر أم ابیها! دردهای فراوانت را به اشک های ما ارزانی دار. غربت بقیع را پرنده تنهایی مان ساز و تسلیت آه از جگر برآمده ما را بپذیر.

حمزه کریم خانی

کوچه پس کوچه های مدینه هنوز بوی تو را می دهند و فریاد غربت و مظلومیت را سر می دهند.

خاک بقیع، مناجات های شبانه ات را فریاد می زند و سنگ هایش، اشک خشکیده ات را به تفسیر می کشند.

سبز آمدی و سرخ رفتی / اکرم سادات هاشمی پور

سبز آمدی و سرخ رفتی

اکرم سادات هاشمی پور

سبز آمـدی، سـرخ رفتی؛ حال آنکه سپید سپید زیستی. صداقت، تنها واژه ای است که برازنده نام توست. تو از زلالی آینه، هر آینه فراتری. در تو کرامت باران موج می زند. با تلاوت قرآن هم آغوشی و دست هایت، مونس آسمان مدینه اند.

۶۵ سال، عاشقانه زیستی و ۳۴ سال را صادقانه امامت کردی تا پر پروانه های نجابتت به انگور زهرآلود

منصور آغشته شد.

ای سعادت سپید! شب شهادتت اشک می ریزیم و ستایش می کنیم غربت ستودنی ات را.

از کدام برکه نوشیده ای که دست در دست ملائک، بال و پرت رهسپار بهشت جاودان شد؟

ای انیس مدام سجاده و هم نشین شبانه قرآن! آفتاب عظمتت همیشه بر فراز آسمان مسلمانان، روشنایی بخش است. تمام سپیده هامان را به صداقت نامت استواریم.

شب شهادتت، غم نامه ای می نویسیم به مظلومیت باران، آن زمان که آسمان غربتت را گریست.

ای ششـمین سـتاره تابناک امامت و ولایت، صادق آل محمد علیه السـلام! نامت را با افتخار به دل های غریبمان می سپاریم تا یادت آرام بخش سینه های بی تابمان باشد.

زینت مذهب

ص:۶۷

دیوارهای مدینه هنوز قیام های شبانه ات را با کوله باری از غذای بینوایان به یاد دارد.

بوی کلاس های باصفایت در فضای مدینه به مشام می رسد و کلام سراسر حقیقتت، جان های تشنه را سیراب می کند.

آری! تو دریایی از علوم، اقیانوسی از حکمت و فضیلت، گستره ای از رحمت و عبادت بودی.

در تقویم این تاریخ پرفراز و نشیب، حزن انگیزترین روزها، روز شهادت توست؛ آن هم در جایی چون مدینه و کنار قبر پیامبر

صلی الله علیه و آله.

تو مدرس توحید بودی و امام عشق و آزادی.

چهره ات دوست داشتنی، سینه ات مالامال یقین، رفتارت متین.

وقتی نسیم اذان وزیدن می گیرد، این صدای عارفانه ات به گوش می رسد: «آن کس که نماز را سبک بشمارد، شفاعت ما را نخواهد یافت».

نخل وجود مقدست چنان ثمر داد که مذهب ما را با نام خویشتن زینت دادی.

تو، زینت مذهب مایی.

ص:۶۸

روز نیروی دریایی

صدایت، صدای دریاست / عباس محمدی

صدایت، صدای دریاست

عباس محمدی

به ساحل که سلام می کنی، آرامشت را با موج ها به خواب دریا برمی گردانی؛ هر چند صدای بلند سوت کشتی ات، خواب بندر را می آشوبد.

اسکله، پیاده شدنت را به تماشا نشسته تا بوی دریاها و جزیره های دوری که در پیراهنت داری، سرمستش کند.

صدای آرام رد پایت بر ماسه های خیس ساحل، خواب آرام لنج هایی را که با لالایی موج ها به خواب رفته اند سنگین تر می کند.

آواز مرغ های دریایی را از بطری های در بسته ای که از دورترین جزیره ها پست شده اند درمی آوری تا بوی مرجان های دریایی، از ماسه ها لبریز شود.

صدایت صدای دریاست که در گوشِ گوشْ ماهی ها جا مانده است.

تمام دنیای تو همان عرشه نه چندان بزرگی ست که بر آن می ایستی و بر آب ها و بادها فرمانروایی می کنی.

چقدر دلت می خواهد زخم های هشت ساله کرخه را در شب های همیشه چراغانی «راین» گریه کنی و «بوی پیراهن یوسف» را در غربت سوت بزنی.

به خانه که می رسی، شادی در چشم هایت می رقصد.

ص:۶۹

چون ماهی ها، نفس راحتی می کشی. کوله پشتی ات را که زمین می گذاری، دریا را در کوله پشتی ات سوغات آورده ای.

خسته نباشی ملوان! لم می دهی بر پشتی و پلک می بندی خستگی چند ماهه ات را؛ اما دوباره باید بروی، دریا تو را کِل می کشد. باید دوباره لنگر کشتی ات را جمع کنی؛ پیش از آنی که موج های بی قرارت، امان ساحل را ببرند، پیش از آنی که رودها دور از بوی تو، راه دریا را گم کنند.

باید بروی؛ چرا که خوب می دانی تا چشم های بارانی ات نبارند، دستان خالی هیچ صدفی، پر مروارید نخواهد شد.

دریا سال هاست به عشق تو نفس می کشد، ای دریایی ترین، ای آنکه چهره آفتاب سوخته ات، بوی دریاهای دوری ست که هر شب از خواب جاشوها می گذرد و لباس های سفیدت، بارانی ترین ابرهای آسمان!

دریادل / حمیده رضایی

دریادل

حمیده رضایی

موج در موج، جانت از جذبه های پیاپی، ویران. خورشید بر پیشانی ات به طلوع نشسته است. دریا سرگردان توست و تو سرگردان میهن.

نفست بوی بهار می دهد.

ایستاده ای؛ خلیج فارس، دریای عمان و موج خیز خزر را خوب می شناسی و خوب می شناسندت.

بال در خنکای نفس صبح، هستی ات را بر آب ها رها کرده ای تا خاک کشورت آرام باشد.

استوارت گردانده است خدا بر عهدی که با میهنت بسته ای.

هر روز، روز توست. گام هایت را بر آب نهاده ای؛ زلال تر از همیشه. موج می زنی؛ اما سرشارتر، آبی تر، لبریزتر از دریا.

فانوس گُر گرفته چشمانت، خوابْ آشوب دریاهاست. می لرزد از تراکم تنهایی دریا در تو و تو در دریا.

آب، رام توست و خاک، مدیون تو.

خورشید فردا را بر چشم های تو راهی ست.

ایستاده ای روبه روی هیاهو تا سکوت سرشار چشم هایت، آرامش مرزها شود.

بر برکه های آرام شفق، بزرگی ات را نجوا می کنم.

دریا در تو خلاصه شده است.

موج می زنی آرام و آبی، سرشار از شکوه.

سال هاست کوله بار زندگی ات را به دوش کشیده ای و تن به این جریان آبی زده ای تا کسی را گستاخی هوای این حوالی نباشد: پنجه بردن، غارت کردن.

ایستاده ای و دریا آغوش گشوده است روبه رویت. خونی که در شریان هایت موج می زند،

حمیتی ست که تو را به موج زدن وامی دارد.

دریا در چشم هایت فرو چکیده است.

لحظه ای تاب نمی آوری خاک سرزمینت را پایمال ببینی. ایستاده ای چون کوه. دریا رام توست. هر روز روز توست.

دریا چشم! دریا اندیشه! دریا دل! موج کوب! استقامتت را دریا از یاد نخواهد برد.

پشت دریاها شهری است... / عطیه خوش زبان

پشت دریاها شهری است...

عطیه خوش زبان

ترانه ساحل بر پشت پلک باز تو نقش می بندد، وقتی به آن سوی بی کرانه آبی دریاها می نگری و چون پرنده بر آب های روان بال می گشایی و میان بستر جاری شط، به سوی باغ خلیج که در هیاهوی سبز و باطراوت بهار پنهان است، جریان داری.

با پای برهنه از دریا می آیی تا انتهای غروب، وقتی که کفش هایت پر از دانه شن است.

وقتی که صدف ها را به ارمغان، عاشقانه چیده ای، دریا پر از مهتاب است.

وقتی که چشم منتظرت ستاره را بدرقه می کرد، خورشید طلایی از پشت حریر سبز - آبی دریا تابیدن گرفت و مرغان سپید، تو را به خود خواندند و تو در میان خلوت ساحل و دریای مسافر، بر فراز وسعت عرشه کشتی، روز را نظاره می کردی که چگونه پولک طلایی خورشید را بر پیراهن آسمان می دوزد.

ای دریا دل!

رودها چون ماری بر گستردگی زمین پیچ و تاب می خورند و پیش می روند و در پای تو به دریا می ریزند و تو سکان به

دست در خلیج فارس به عمان و در جاری خزر جریان داری.

دریا در چشمان تو وارونه موج می زند و در انتهای نگاه تو، دریای سبز به آبی نیلگون آسمان پیوسته است.

صدای سوت بلند کشتی، حرکت را در دل آب ها بیدار می کند و هوای شرجی دریا تو را به خود می خواند و پروانه کشتی می چرخد و می چرخد و پوست کشیده اقیانوس را می شکافد و تو، سمت روشن قله خورشید را پیش می گیری و به فتح آن می اندیشی و خوب می دانی که پشت دریاها شهری است که با صدای بلند، تو ا به خود می خواند.

پشت پلک امواج / ملیحه عابدینی

پشت پلک امواج

ملیحه عابدینی

عقل دریا بالغ از حضور شما، سینه اش را برایتان می شکفد و زمین، دست هایش را برای نفس های جاری تان می افشاند.

شما بر عرشه نیاز می درخشید و از افق سکوت، روزن درهم تنیده خلیج همیشه فارس را با زوایای نگاه نیلی تان درمی نوردید و پیش می روید و پیش می روید.

بر خزر، بی صبرانه بال می گسترانید و در تلاطم آن، تا آسمان بالا می روید.

چشمانتان، خورشید و ماه را بی قرار است و آغوش ستاره شمال، اقبال سپیدتان را در زیر سایه شب فریاد می زند.

شما از تبار بهارید و از دیار آفتاب.

ریشه در خاک دارید و در اندیشه آب.

هر بار بر لبان ساحل جدایی وطن جاری می شوید.

تکه ای از خاک آن را در مشت می پرورانید، بر دل حادثه دریا فرو می روید. شما تنها مجنونان یگانه اید که بر اسکله عشق می تپید. اتفاق را ذوب در اعتقاد خویش می سازید، جهت مردانگی را بر مدار مروت می جویید و از قطب نمای قلب تان، صدای ایستادگی را لمس می کنید.

سکان می چرخانید و نفس های دریا را می شمارید.

از سپیدی لباستان، آب و آینه موج می زند.

از سیمای آفتاب سوخته تان، غیرت فریاد.

ص:۷۲

سرما و گرما، آراسته بر تن تان است و حادثه، پیراسته بر جانتان. بر گردن توفان دست می افشانید و آن گاه، بر گَرده اش اوج می گیرید.

ابی دریا با چشمان شما پیوسته می شود و آرامش را پشت پلک های امواجش لبریز می کند.

حال، شما هستید و آسمان پهناور و پهنه دستان دریا و... .

هم رنگ آبی / زهرا یعقوبی

هم رنگ آبی

زهرا یعقوبی

دریا، زیر گام های ارغوانی کسی است که در عرصه دورانی دنیا، قدم به قدم می نوازد آبی نیلگون دریا را.

فانوس است که درمی یابد تو را، وقتی در سراب های خاکستری گم می شوی.

تو را دریا با زبان خودش می ستاید که زیبا آوازهایش را به گوش می سپاری.

ترانه های موج در موج دریا را به سکوت می نشینی و ترنم سبز زندگی را در آوازهای شرجی اش گوش می کنی.

تو را دریا دوست دارد؛ تو دریایی شده ای در خویش و ناخدای تنهایی خویشی.

وقتی آسمان و زمینت را آبی آبی فرش کنند، تو را دیگر با چه رنگی باید نقاشی کرد؟

تقویم، تو را در خود نوشته است و در یادواره صفحاتش، جان فشانی هایت را ورق می زند.

تو را به خاطر می آورد و می ستاید.

اکنون که در سایه ساری آبی، مردمت را و مرزهای نیلگون کشورت را با عشق، مراقبت می کنی.

زیباست اراده شگرف تو که می ستایی و می ستایند تو را.

این آبی، هم رنگ لحظات توست که چشم می بندی و آبی می شوی و چشم می گشایی، آبی می بینی. از عرصه جغرافیای سرزمینی محافظت می کنی که سالیانی است از حصارهای ظلم نااهلان دورنگاه داشته ای و دست سیاه و خاکستری آنان را از حریم زیستن این مردم، کوتاه کرده ای.

تو را نوشتن نمی خواهد که دریا نوشته است در امواج خویش، صبر و استواری ات را.

تو را زیبا می نویسم بر جداره بلندترین کوه که استواری ات را جهان ببیند و در خاطر خود بگنجاند ژرفای انسانیت تو را.

ص:۷۳

روز جهانی همبستگی با مردم فلسطین

اشاره

سه شنبه

۸ آذر ۱۳۸۴

۲۶ شوال ۱۴۲۶

NOV.۲۹.۲۰۰۵

هنوز ایستاده ای / عباس محمدی

هنوز ایستاده ایم

عباس محمدی

آسمان، طاق باز، روی خانه های بی سقف تان دراز کشیده تا بخت سیه بی ستاره تان را پُر کند از ستاره ها،

تا خواب هایتان ستاره باران شود؛ آن قدر که اگر دست دراز کنی، می توانی هر چقدر دلت می خواهد ستاره بچینی، مشت هایت را پر کنی و بریزی در جیب هایت؛ حتی می توانی با آنها ترک های آینه غبار گرفته تان را بپوشانی یا حتی به جای پولک های براق، از لباس خواهر کوچکت آویزان کنی.

خواب هایت پر از بوی پرتقال هایی ست که با باغ ها، مثل بهارهای جوانی ات سوزاندند.

حالا خورشید تنها پرتقالی است که برایتان باقی مانده ست.

مسجد الخلیل، سال هاست که در خون برادرانت غسل می کند.

ص:۷۴

تا نماز وحشت هراس هایی را که هر روز با جنین هایی که در «جنین» سقط می شوند اقامه کنند، تا صبرا و شتیلا، بوی جنازه های سوخته را کِل بکشند، تا دریای سرخ، عربی برقصد خون هایی را که هر روز از چشمه چشم هایتان بر سینه اش سرازیر می شود.

طالع نحس تان را در کدام ستاره شش گوش طلسم بسته اند که حتی کتاب های دبستانی تان را در خاک غربت دفن می کند؟

سازمان ملل در شتی کدام تانک یا بلدوزر، احقاق حقوق تان را به نظاره نشسته تا خانه هایتان وقتی روی سرتان خراب می شود، به دیوارهای بتنی مرز اسرائیل آسیب نزند، تا صدای ناله هایتان به قطع نامه نمی دانم هزار و چند و چند برنخورد، یا خدای ناکرده، گرد ویرانه هایتان بر درجه های ژنرال های یهودی ننشیند، یا سنگ های پرتابی تان رنگ زره پوش ها را نخراشد، یا صدای الله اکبرتان آن قدر بلند نشود تا مبادا از جلوی دروازه های بیت المقدس سر در بیاورد؟

نکند نماز دسته جمعی تان به گوساله قرمز فرزندان سامری دهن کجی کند!

نکند بوی جنازه هایتان عطر ادکلن های فرانسوی شان را آلوده کند!

نکند زنده باشید؛ تنها مرگ سهم شماست، یا شاید آوارگی، بیشترین لطفی ست که به پاهای خسته تان شده تا همپای بادهای سرگردان، صحراهای دست نیافتنی را آوارگی کنید، در حالی که کبوترهای صلح بر شانه هایتان می میرند تا صبر پیروز نشود، تا عشق فاتح نشود.

اما همیشه صبر، سربلند است و عشق، فاتح؛ پس به امید آن روز اشک می ریزیم پرنده شدن تان را.

آری! تا همان روز ایستاده ایم بودن تان را.

صدای انتفاضه / روزبه فروتن پی

صدای انتفاضه

روزبه فروتن پی

این صدا، صدای «انتفاضه» است که در گنبد آسمان می پیچد.

این صدای انقلاب سنگ هاست؛ صدایی شبیه صدای «مرغان ابابیل» که این بار، سنگ مرگ، بر فرق «اسرائیل» می کوبند.

این صدا، صدای شکستن شانه های سنگی شیطان است و امروز، روز رَجمِ شیطان.

روزی، دست های جهان، از تمام جغرافیای درد برمی خیزند و با دست های زخمی فلسطین پیوند می خورند.

امروز، خون فلسطین از پنجه اسرائیل می چکد و «شارون» - سنگدل ترین شکارچی کبوتران آزادی - از «مائده آسمانی» دم می زند.

فردا، سنگ های «مرغان ابابیل»، چهار ستون ظلم جهانی را تکه تکه می کند.

این صدا، صدای «انتفاضه» است؛ صدای تمام حنجره های زخمی، از «افغانستان» تا «عراق»، از «عراق» تا «فلسطین» و از «فلسطین» تا ناکجا آباد زخم.

دیروز، «فلسطین» بین گرگ ها تقسیم شد؛ امروز خونِ «عراق»، خضاب دست های «آمریکا»ست.

این صدا، صدای «انتفاضه» است.

صدای پرواز و شهادت کبوتران آزادی در صحن مقدس «مسجد الاقصی».

صدایی که روزی از جام جهان، سرریز می شود و «اسرائیل» را چون قایقی کاغذی به عمیق ترین گرداب نیستی می کشاند.

صدایی که روزی آبدیده ترین خنجر عالم می شود و دل سنگی شیطان را می دراند.

صدایی که در فجری ابدی، پیروزی انقلاب سنگ ها را از مناره فریاد، اذان خواهد گفت.

آرزوهای فرو ریخته ات را می شناسم / حمیده رضایی

آرزوهای فرو ریخته ات را می شناسم

حمیده رضایی

سنگ از هیمنه خشم خاک، به دستان تو پناه آورده است.

تو را باکی از شهادت نیست.

تو را اعتقادی ست آن چنان که بر مدار پدید آمدنش شتاب گرفته ای.

صدایت نزدیک است.

ص:۷۶

نگاه می کنم و زجر می کشم.

پاره پاره شدن کشورت را تاب نمی آورم.

چون روحی سرگردان در بیابان های پیکر خویش فرو می روم.

دستم نمی رسد تا دستانت را به یاری بگیرم؛ اما صدایم همچنان بال گرفته است در آسمان گسترده صدای تو که فریاد می زنی بیت المقدس را.

در این ثانیه های بی ستاره ایستاده ای و صاف در چشمان آسمان خیره شده ای. به دیروز می اندیشی؛ به امروز، به همه روزهای سرخ و خاکستری. به فردا می اندیشی؛ به همه روزهای سبز و نیلی. امید در تو سوسو می زند.

کجای غربت جهان ایستاده ای، در هجوم حوادث؟

تو را رها در چشمه ساران ازل دیده ام و امروز زنجیری که بر پای توست، عجیب قلبم را می فشارد. تو را رها دیده ام در آسمان های فلسطین؛ اما امروز این چشم های مشتاق آزادی توست که غبار گرفته است - این آینه غبارگرفته را خوب می شناسم -

دستم نمی رسد؛ اما صدایم برای تو، گلوله های فریادم برای تو، خونی که در شریان هایم می رود برای تو؛ قلبم، احساسم، تمام افکارم، قلمم برای تو.

دستم نمی رسد؛ اما خوب حس می کنم شاخه های دستانت را که بوی زیتون های نارس می دهند.

فریادهایت را می شناسم؛ ویرانه های کشورت را، آرزوهای فرو ریخته ات را، هیاهوی مادران و کودکان بی گناهت را، سنگ های جاری ات را، کبوتران بی بال و پرت را؛ اما افسوس...!

صدایم را در دهلیزهای زمان رها کرده ام.

فرو ریخته ام در خویش.

اندوه توست که ویرانم می کند از درون. سرزمینت را فریاد می زنی. صدایم را می شنوی؟

سنگ، قانون دهان کوب زمین است بزن!

آه! موسیقی خشم تو همین است، بزن

در ملیح گرمای بغداد و سبزینه گی زیبای «عُبکری»(1) بود که «محمد» به دنیا آمد و دوران کودکی خود را به «بزرگی» گذراند.

عطر اخلاص در وجود شیخ مفید نورافشانی کرده بود.

روز بزرگداشت شیخ مفید

اشاره

چهارشنبه

۹ آذر ۱۳۸۴

۲۷ شوال ۱۴۲۶

NOV.۳۰.۲۰۰۵

مفید اسلام / ابراهیم قبله آرباطان

مفید اسلام

ابراهیم قبله آرباطان

حرف از «فتح الفتوح» در تاریخ شیعی است.

حرف از کسی است که «صحیفه های سبز مهدوی»، به افتخار او صادر می شود.

کسی که حضرت ولی امر(عج)، او را «برادر استوار و گرامی» خود می خواند.

«کیمیایی ست عجب بندگی پیر مغان

خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند»

۱- . از روستاهای بغداد که شیخ مفید در آنجا به دنیا آمد.

سـده چهـارم، عرصه توفـان نـاآرامی ها بود که بیرق مبارزه با سـیاهی ها و ناباوری ها بر دوش این دانشـمند نسـتوه و خسـتگی ناپذیر بود. کسی که از چشمه زلال وحی، جرعه جرعه سیراب بود و تکلیفی بود که بر شانه هایش سنگینی می نمود.

خانه اش، سـرای حل مشـکلات بود و به امر ولی امر(عـج) فتوا می داد. حتی اگر اشـتباهی هم می کرد، امام عصـر(عج) آن را تصحیح می کرد: «بر شماست که فتوا بدهید و بر ماست شما را استوار کرده و نگذاریم در خطا بیفتید».

«ایمان راسـخ» و «انبوه دانش» شـیخ مفید، به همراه اخلاص و پشـتکارش، گوهر نابی بود که در آن زمان، نصـیب مؤمنین شده بود.

مقامش تا آنجا بالا رفت که در خواب، زهرای مرضـیه علیهاالسـلامدست حسن علیه السـلامو حسـین علیه السـلامرا می گیرد و پیش شیخ می آورد تا به آنها فقه بیاموزد و خواب وی فردا تعبیر می شود که مادر شیخ مرتضی و سیدرضی، دست آنها را می گیرد و پیش شیخ مفید می برد تا به آنها فقه بیاموزد.

بزرگ مردی که «مفید» عالم اسلام بود.

از «صدقات بسـیار» گرفته، تا «خضوع فراوان» و «روزه و نمازهای بی شمار» و «ساده پوشی شیخ» بود که دل ها را به سمت وی متمایل می کرد و وی را بین کوچک و بزرگ، محترم می نمود.

ثانیه ها، حول محور سال های ۴۱۳ قمری می چرخید و شیخ پیر، خود را سبکبال تر احساس می نمود.

در غروبی تلخ، خیابان های بغداد در سکوتی غمبار در خود مانده بود و مردم شهر، لباس عزا و ماتم به تن کرده بودند.

آن غروب، هشتاد هزار دیده اشکبار، او را به سمت خاک های سیاه، بدرقه کردند.

ص:۷۹

شهادت آیت الله سید حسن مدرس رحمه الله

اشاره

پنج شنبه

۱۰ آذر ۱۳۸۴

۲۸ شوال ۱۴۲۶

Dec.۱.۲۰۰۵

بهار «بهارستان» / عباس محمدی

بهار «بهارستان»

عباس محمدی

صندلی های مجلس هنوز چشم انتظار برگشتنت نشسته اند.

هنوز بهارستان، بهارهایی را که با تو بوده است، فراموش نکرده است.

عبایت بیرق برافراشته عدالت است و عصایت ستون اسلام عدالت خواهان.

مشروطه اسلام را می جستی، نه اسلام مشروط را.

دستارت، ریسمان الهی بود. آسمان در نگاهت کبوتری می نمود که پرواز از شانه هایت آغاز کرده باشد.

لبخندهای غمگینت، بلندترین فریادها و فریادت موج هایی بود که استخوان صخره های سیاهی را خرد می کرد.

گل های مخملی شمعدانی، آینه گونه سیلی خورده تو هستند که ماندگاری را به آنها سرمشق دادی.

چروک های پیشانی ات، نمایه دردنامه های تاریخ شیعی است که بر پیشانی تو هاشور زده اند.

مرگ را در بوی سرب سوخته عبایت گره زدی تا آفتاب بلند پیشانی ات را هیچ ابری انکار نکند.

ص:۸۰

پیامبرانگی ات را در اعجاز تنهایی ات می توان دید که تنها ایستادی تا رمه راه گم کرده را از دهان گرگ های همیشه گرسنه بیرون بکشی. هر چند باران های موسمی مسموم تهمت، شکوفه های لبخندت را پژمرده کرد و تبر تبعید، شاخه های وجودت را به اجاق ها پیشکش کرد، ولی نشان دادی که درخت، همیشه درخت می ماند؛ اگرچه در پائیز.

هر چه بیشتر زخمت می زدند، به آسمان نزدیک تر می شدی تا ثابت کنی که «سیاست تو عین دیانت توست و دیانت تو عین سیاستت.»؛ که هم سیاستت و هم دیانتت، آیینه تمام نمای خدا بود.

می نوشی؛ هر چند مرگ در بخار چای لبخند می زند. با لبخندی شیرین می نوشی که زنده بمانی و ماندگار. اتاق، آرام آرام اشک می ریزد دستاری را که بر دور گردنت، اتاق را از بوی زندگی پر کرده است.

هر چه ستاره بر آسمان زلال چشم هایت به درخشش ایستاده اند.

شهادت، منتظرت بود / حمیده رضایی

شهادت، منتظرت بود

حمیده رضایی

ادامه رد گام هایت را خورشید با خود برده است.

به آسمان بالای پیشانی ات که گسترده است، دست می کشی.

این گونه اسارت خاک را نمی خواهی. دستانت گلوله می شوند تا اعتراض کنند، صدایت بال می گیرد تا آسمان ها را زیر پر بگیرد.

این گونه سیاه نمی خواهی آسمان را؛ این گونه تاریک، شهر را، این گونه در اسارت ابلیس، خاک را.

بلند می اندیشی، اندیشه هایت سبز، خزان عمر بر گستردگی روشن چهره ات چنگ انداخته است؛ سال ها مبارزه، سال ها تلاش، سال ها تحمل و اکنون گاه فریادهای توست تا خواب این روزهای شهر را بشکنی. اگرچه گوش های شهر، صدایت را خوب نمی شنوند، اما همچنان روشن می اندیشی با فانوسی در دست و با سرشاریِ نوری در ذهن.

فرصت نفس کشیدن در هوایی زلال، در ریه هایت دویده است.

شیخ! صدای ضرب گام هایت در کوچه های شهر می پیچد و دیواره ها دست بر گردن آسمان انداخته اند تا روبه روی قدم هایت فرو نریزند، بی ضرب گام هایت این روزها...

شهادت، تو را تنگ در آغوش کشیده است.

بیهوده می نویسم، اعتقادت تو را به بلندایی رسانده است که از تو نوشتن را تاب نمی آورم.

زبانه می کشی و خورشیدوار می درخشی.

صدایت را به گلوله بسته اند.

روبه رویت چوبه های دار قیام کرده اند و تو را به سکوت فرامی خوانند. شهر، یک پارچه در خویش فرو رفته است. سوی دیگر، ابلیس است و نفس های مسموم خاک. «مرگ بهتر از ذلت». چشم ها در خور آن ساخته ای که به بلندای رسیدن خیره شوند. سال ها صدایت را در رگ های زمان رها کرده ای تا امروز، اعتقادت را بلندتر فریاد کنی.

تو را واهمه ای نیست از مرگ.

استوار مرد!

نشاط رسیدن در رگ هایت می جوشد.

سر بر آستان دوست، ذره ذره ات آزادی را فریاد می زند؛ حتی به قیمت جان.

از جان می سوزی و از دل فریاد می زنی؛ شهادت منتظر گام های خورشیدی توست.

صبر کنید تا نماز بخواند... / حسین امیری

صبر کنید تا نماز بخواند...

حسین امیری

مرد، پشت پنجره، منتظر غروب است و قاتلان، در انتظار غروب او. تمامی سیانورهای جهان در نگاه قاتل جمع شده و تمامی مردی ها و استواری ها در قامت مدرس.

مردی یعنی کودکی هفت ساله که شنیدن ناسزا را برنمی تابد و هجرت می کند؛ کودکی که عیّاری پیش می گیرد و استقلال.

مردی یعنی کسی که لباس تابستان و زمستانش یکی است و حتی بدن را اذن نمی دهد که برده لباس شود.

مدرس یعنی آزادگی.

مردی یعنی روحانی یک لاقبایی که سیلی بر شاه می زند و شاهان شجاعت را مات می کند.

قاتلان، به کاهدان زده اند.

پیرمردی که گلوله ها را سر کار می گذارد و مردی که تبعید را خسته می کند، به زهر جان نمی دهد؛ به حلاج رسیدگان شیعه را مجال مرگ نیست.

در هوا ماندگان فاصله دین و سیاست را با سیاست مردان دینی چه کار؟

چه مضحک است مرگ، اگر در هیئت قتلی در نیمه شب، به دیدار مدرس بشتابد! طفلان مکتب مرتضی علی را این گونه نمی شود کشت؛ صبر کنید تا نماز بخواند، بگذارید از سجده اول برخیزد، آن گاه ابن ملجم شقاوت را در وجودتان رها کنید و در کوفه استبداد بگریزید.

گوش کنید، از در و دیوار، صدای مدرس می آید؛ گویی دارد در مجلس شورا فریاد می زند! ببینید، زمین پر از خون شده است. خون مسموم مدرس، پایه های حکومت جور را لرزان کرده؛ راه گریزی نیست.

صدای خاموش / امیر اکبرزاده

صدای خاموش

امیر اکبرزاده

صدای همهمه فروکش می کند و سکوتی سرد و سنگین بر گوشه ها و زوایا سایه می گستراند. تمام صندلی ها در ردیفی غمگین به نظاره نشسته اند در ورودی را. تا آفتاب را زیارت کنند.

امروز آفتاب کمی تأخیر دارد.

صدای گام هایش در سالن نمی پیچد و از پیچ هیچ کدام از راهروها سایه اش گذر نمی کند.

سکوت پیروزمندانه به راه می افتد تا تمام صندلی ها را پر کند. تا صداها را در گلوها به بند بکشد.

هیچ صدایی از هیچ حنجره ای جرئت سر برآوردن ندارد.

این مجلس و این بزم، در سکوتی مرگ آور غوطه ور شده است و تنها حنجره آگاه و دلیر سخنوران، هنوز طلوع نکرده است؛ حنجره ای که صدای مردم از آن به گوش می رسد، صدایی که گوش فلک را هم می آزارد و صدای دادخواهی را به آسمان ها هم می رساند.

ص:۸۳

ولی دریغ! او هنوز نیامده است. تمام صندلی ها از ملکوت انباشته شده اند و تمام چشم ها به در دوخته شده است؛ او نیامده است. عقربه ها عجولانه در پی یکدیگر می روند تا زمان ها را دریابند، تا ثانیه های پیش افتاده را به تسخیر درآورند.

ساعت ها یکی پس از دیگری سپری می شوند. تا کنون چند ساعتی می شود که هیچ صدایی از هیچ حنجره ای جرأت سربرآوردن را به خود نداده است و هیچ سایه ای... .

و ناگهان یک نفر در آستانه در پدیدار می شود؛ اما نه... ! این او نیست. این ردای آشنای او نیست. این حنجره صلابت صدای او را ندارد؛ صدایی لرزان که سرشار از اندوه است.

صدایی که غمی بزرگ را... غمی پس از این را به ارمغان آورده است: «مدرس به شهادت رسید».

در روزگار قحطی مردانگی / حورا طوسی

در روزگار قحطی مردانگی

حورا طوسی

گردبادها، کوهپایه استقامتش را نشانه رفته اند.

صدای زوزه توفان به گوش می رسد و پیچک عناد، او را می جوید؛ او را که مجلس، خاستگاه اراده مردم، عطش دیرینه دیانتش را با گوارای حضورش سیراب می کرد.

او را که توفان سیاست، قامت دیانتش را از پای نیانداخت و گردباد حادثه که مشی مدارا و تساهل و تسامح با بیگانه را در نظر روشن فکرنمایان می افکند، لرزه بر اراده اش نیافکنده بود.

او خط بطلان بر همه سیاه مشق های دیکته شده استکبار می کشید و ایمان و اعتقاد راستینش را سرمشق همه سیاست بازی ها نمود.

در نگاهش، عاشورا موج می زد و ذوالفقار رشادت را بر کمر همت بسته بود تا از هیچ ارعاب و تهدیدی نهراسد.

شجاع بود و دلیر، آزاده بود و رشید؛ مرد بود در روزگار قحطی مردانگی.

آمده بود تا هویت ایرانی مسلمان را در همه عرصه ها فریاد بزند و تئوری پوچ جدایی دین از سیاست را به زباله دان بریزد.

دستارش، به بلندای دین مداری و غیرتمندی این روحانی رشید، پرچم مظلومیتی عظیم شد؛ دستاری که دستاویز دشمن، در توطئه ای شوم شد.

پیچک عناد استبداد و خودکامگی، آن قدر بر گرد حلق حقیقت گوی مدرس معرفت پیچید تا حیات از آن سیمای نورانی رخت بر بست؛ دستاری که هنوز نسیم پیروزی صالحان، آن را همچون پرچمی، در درازنای زمان می گرداند.

مدرس... / ابراهیم قبله آرباطان

مدرس...

ابراهیم قبله آرباطان

سال هزار و مرگ، شب آبستن از خطر

تصویب شد تراژدی قتل یک نفر

«تکرار می کنم که هدف، قلب سید است»

با نقشه ای حساب شده، موقع سحر

سال هزار و درد، زمان حضور شر

– و شب هنوز مانده به فکر همان خبر

هی کوچه کوچه کوچه خودش را دوید شب

تا خسته و گرفته رسید او به پشت در

عطر نماز سید و... در کوچه جان گرفت

حرفی نزد – و منتظر ساعتی دگر...

«شب»، دزدکی به ساعت فردا نگاه کرد

برداشت کوله بار سیاهش به روی سر

ساعت به حول محور شوم خطر رسید

مردی نقابی از شب و ظلمت کشیده سر

تا آخرین ستاره شب رفت و - مرد هم

ص:۸۵

از آسمان سبز نمازش کشید پر

تا وقت، وقتِ حادثه شد – و دوباره مرد...

آماده شد؛ با چمدانی پر از سفر

در باز شد، گلوله خودش را هجوم برد

سمت کسی که یکه و تنهاست - تا مگر...

چنگال آهنین خودش را فرو بَرَد

در سینه درخت سپیدار، چون تبر

اما گلوله خورد به دیوار و شانه اش

طبق مقدرات، به حکم «قضا»، «قَدَر»

پیچید تا صدای «مدرس» درون شهر

من زنده ام هنوز... [– از این شهر زنده تر–]

ص:۸۶

روز مجلس

تصویب آرمان های ما / اعظم جودی

تصویب آرمان های ما

اعظم جودی

آن روز که قدم هایم را به موج اقتدا کردم، دریا دریا امید را به نام شما به صندوق بخشیدم، شما نماینده آرزوهای منید و در مجلس حرف های نگفته ام جلوس کرده اید.

به همه عکس های شهید بالای سرتان که با فرشته ها آمده اند و بر دیوار مجلس آواز می خوانند قسم که ما نام شما را به خون دل نوشته ایم و جوهر امید!

ما رنج هایمان را به شما داده ایم و آمالمان را؛ دست هایمان را بگیرید تا از پل های باران خورده بگذریم.

شما آرمان های ما را تصویب می کنید و باورهای ما را می نگارید.

ملتی به واژه واژه کلام شما دل بسته، وقتی حرف می زنید تا چراغ معرفتی روشن گردد، تا حلقه طبابتی گردهم آید، تا نوای صنعتی به گوش برسد، تا شیشه عمر خیانتی بشکند.

شما ساعت هایتان را به وقت تلاش کوک می کنید و خوابتان را به بخت دشمن می بخشید و استراحتتان را در نگاه آینده می کارید تا مرزهای ایمان را آباد نگه دارید و میهن عشق را سرافراز.

ص:۸۷

تصمیم هایتان بر برگه هایی از دل ما نوشته می شود و بر قلم پاهای ما طراحی می شود و با توان عشق های ما اجرا می شود.

شما نگارندگان تاریخ عظمت ایرانید و آیندگان بهار، چشم بر خامه مدادتان و بر نوای کلامتان دوخته اند.

امروز به دست مریزاد تلاش هایتان آمده ام تا در معنی نگاهتان، فقط و فقط، شاخه گلی به نام تشکر را بایگانی کنم؛ علی یارتان!

ص:۸۸

شهادت میرزا کوچک خان جنگلی

اشاره

جمعه

۱۱ آذر ۱۳۸۴

۲۹ شوال ۱۴۲۶

Dec.۲.۲۰۰۵

خاطره جنگل / عباس محمدی

خاطره جنگل

عباس محمدی

هنوز بوی تند باروت، خواب های همیشه آرام جنگل را می آشوبد.

ستاره های شب، با یاد زمزمه آوازهای محلی ات به خواب می رونـد. فضای جنگل با نفس های تو شـرجی می شود. پرندگان با آوازهای بکر، نامت را آواز می کنند.

موهای آشـفته ات بوی دریا را می دهد. درخت ها، این سربازان همیشه وفادارت، سینه سپر می کنند تا آفتاب و ماه و ستاره ها چشم زخمت نزنند.

هنوز جنگل از دلشوره بی تو بودن از خواب می پرد.

سال هاست که هوای بارانی شـمال، خواب بر خود حرام کرده است تا انتظار آمدنت را لحظه ای پلک نبندد. کوه های سـرسبز شمال همچنان آغوش گشاده اند بوی برگشتنت را.

ص:۸۹

درخت ها هنوز هم تمام قامت، «قد قامت» تو را ایستاده اند تا نماز را در لهجه همیشه بارانی چشم هایت به پا کنند و حضور را بر شانه هایت شکوفه بزنند تا انقلاب را در رهایی دست هایت به بهار بکشانند.

سال هاست که درخت ها خاطره رد پایت را چون گلبرگ های گل های همیشه بهار، بر برف ها جست وجو می کنند تا بار دیگر در آغوشت بکشند که بدجور فراموش کرده اند بوی باروت تفنگت را که بوی آزادی و پرواز را بر شاخه هایشان جاری می کرد.

درخت ها بدجور دلتنگ در آغوش کشیدنت شده اند؛ هر چند خوب می دانند آرام تر از همیشه، سال هاست در آغوش سرما به خوابی ابدی رفته ای.

سماع جنگل / روزبه فروتن پی

سماع جنگل

روزبه فروتن پی

میرزا!

در سرزمین سبز ما، نیمی از آزادی و عشق، وامدار توست و نیمی دیگر، وامدار شهادتت.

آخرین نامه ات را نسیم، ورق زد و آخرین دیدارت را دریا گریست.

تو از خلوت محراب آمدی و به حماسه جنگل پیوستی و در سماع جنگل، تمام درختان سبز به تو دست بیعت دادند.

میرزا!

درختان کهن سال، هنوز حماسه تو را در گوش نهال های سبز نجوا می کنند.

من از دیار تو برایت می خوانم؛ از دیاری که آدم در آن دلش کمتر برای بهشت تنگ می شود.

من از زبان سرخ تمام درختان سرسبز دیارم برایت سخن می گویم.

اینجا دریا هنوز مشت هایش را علیه دشمنانت گره می کند.

اینجا درختان هنوز به احترام تو برپا ایستاده اند.

ص:۹۰

اینجا مشام خاک، هنوز از عطر بهشتی تو سرشار است، رد پای حماسی تو هنوز در دل «کسما» می جوشد.

«داوسار»، «ماکلوان»، «ماسوله»، «فومن»، «رشت»، «انزلی»، «لاهیجان»، «دیلمان» و «منجیل»، هنوز از صدای سماع حماسی ات سرشارند.

... و «قزاق ها» از پس غبار سالیان دور، هنوز از نام بزرگت می هراسند.

میرزا!

ای هیبت «هیئت اتحاد اسلام»! ای ستیغ پرصلابت نهضت جنگل! اینک در سالروز عروج آسمانی ات بر شانه های یخ زده «گیلوان» ایستاده ام.

کوهستان پیر، آه سردی بر لب دارد و من با تمام حنجره های شرقی، به یاد تو به آسمان می گویم:

آن روز که برف، روی او را پوشاند

یک داغ بزرگ بر دل جنگل ماند

هر شاخه قدخمیده، آن روز، انگار

بر پیکر او نماز آخر می خواند

چو ایران نباشد، تن من مباد / علی خالقی

چو ایران نباشد، تن من مباد

علی خالقی

بایست!

بایست بر قله افتخارات تاریخ این کشور!

نام تو بر تارک نامی اش حک شده و با قیام جاوید تو پابرجاست.

دست هایت را باز کن که نسیم از لابه لای انگشتانت، شجاعت را پرواز دهد و غیرت را چون مایعی حیات بخش، در شریان های این سرزمین جاری کند.

اگر قدم بر خاک نمناک جنگل بگذاری، صدای ضربان ممتد قلبش را می شنوی. زمین به هیجان می آید، وقتی نام تو او را زینت دهد و جنگل، احساس غرور می کند، وقتی تو را از خویش می بیند.

تو زاده جنگل نیستی که جنگل، درس آموخته استواری توست و درختان، منادیان پایداری ات.

انگشت بر سینه ماشه ها بکش که فضای متراکم زمان، صدای ماشه چکاندنت را فراموش نمی کند.

قلب سیاه زمانه را هدف بگیر!

مگر می شود تو باشی و عزت این سرزمین، دستخوش هوس بازی کفتاران شود؟!

مگر می شود تو باشی و در مجالس شراب شان، خاک سرزمین تو را تقسیم کنند و وطنت به تاراج برود؟!

تفنگت سال هاست منتظر دستان گرم توست. اگر امروز صدای شیاطین در گلوی حیله خفه می شود، به یمن مجاهدت توست که سالیان درازی درس ایثار را برای برگ برگ درختان جنگل زمزمه کردی تا هر بار، آفتاب، شعاع تیزش را بر پهنه بی منتهای جنگل می ریزد، تک تک درختان تکرار کنند: «چو ایران نباشد تن من مباد».

آه، ابرمرد! مگر می شود تو را فراموش کرد؟! نام تو با نام ایران پیوند خورده است. بر تمام چکادهای سرزمینم نام تو را می توانم بخوانم و فریاد تو را می توانم بشنوم.

لب باز کن و طنطنه کلماتت را در پهنه پهناور کشورت آواز ده.

هنوز طنین صدای توست که در گوش زمان می پیچد و جرأت طغیان را از تمام زورگویان و گردنکشان و قلدران سلب می کند.

هنوز صلابت گفتار توست که تمام میرپنجان طمع کار را به خاک ذلت می کشاند و گرفتار دوزخ جنگل می کند.

بگذار بهشت آمال مردم در چشمان آسمانی تو تحقق یابد!

بگذار دل های ملتهب ما با یاد تو زبانه عشق را میهمان شود!

برخیز ای ابرمرد! سرسبزی را به جنگل های چشم به راهت عرضه کن و روح رویش را در تن خشکیده درختان، بیدار کن.

برخیز و بر قله های افتخار قد علم کن؛ برخیز!

ص:۹۲

تو را چه بنامم جز بلندترین قله تاریخ سرزمینم؟!

تو را چه بخوانم جز نجات دهنده بهاران دربند؟!

کدام دست است که آرزوی پیوستن به دست های تو را ندارد؟!

کدام تن است که به غیرت و شکوه آسمانی ات دل نبندد؟!

کدام دهان است که به ستایش رشادتت وانشود؟!

کدام ذهن است که اندیشه کربلایی تو را ره توشه رسیدن نکند؟!

و کدام چشم است که شهادتت را نگرید؟!

میرزا! در سالروز عروج آسمانی ات، نشسته ام در کنار مزارت، در «سلیمان داراب» عشق.

میرزا! مولای جنگل / روزبه فروتن پی

میرزا! مولای جنگل

روزبه فروتن پی

آن گاه که فجر در افق می روید

از شبنم عشق، لاله رخ می شوید

چون گوش کنی، وقت دعا جنگل سبز

از نهضت میرزا سخن می گوید

میرزا! همچنان ایستاده ای چون قامت استقامت «درفک» بر فراز «دیلمان» سرفراز.

ایستاده ای و ایستاده است جنگل به اقامه ایستادنت!

ایستاده ای همچنان تابناک، بر تارک تاریخ سرزمین گیل و دیلم.

ایستاده ای به قد قامت نماز و پشت سرت جنگلی از ایستادن، به اقتدای تو قیام و قعود می کند.

میرزا! ایستاده ای؛ چنان حماسی که هنوز از پس سال های دور، نسیم یادت، گرد و غبار بیگانگان را از تن دیارت می زداید.

چه راز سترگی در ایستادنت پنهان است که دشمنان میهن، حتی از شنیدن نام پرصلابتت می گریزند؟!

میرزا! مولای جنگل!

ص:۹۳

فضا آکنده از عطر حماسه و ملکوت است.

از فراز جنگل، لبخند حماسی ات می درخشد و کوهستان، با سه تار آبشار، آهنگ ولای تو را می نوازد.

میرزا! ای مولای جنگل!

سروها، سماع ایستادگی را از تو آموخته اند و درختان جنگل، امروز، تفنگ چی های نهضت سبز توانَد.

مهاجر.

بر شانه های آسمان / حمیده رضایی

بر شانه های آسمان

حمیده رضایی

هیولای ظلمت، بر گرده خاک چنگ انداخته است. از خویش جهیده ای و به آسمان پیوسته ای. صدای ضرب تبر، جنگل را به زانو درآورده است.

درختان، شرمگین از دست تهی، به آسمان چشم دوخته اند.

صدای گلوله و شیهه اسبان تشویش، با بوی دود و خاکستر، پشت پلک هایت سنگینی می کند.

حس می کنی به آسمان نزدیک تر شده ای. انگشتان خیانت، هوایت را نشانه گرفته اند.

پشت هر درخت، نگاهی تو را تیرباران می کند. پشت هر درخت، خنجری ضربان های مشتاقت را هدف گرفته است. پشت هر درخت، چشمی منتظر است برای فرو افتادنت.

باید گام هایت را محکم تر برداری، وقتی با هر نشانه، بوی خورشید را نزدیک تر حس می کنی، فریاد می زنی از جان، میهنت را به پایمردی، به بزرگی.

جذبه سرخ شفق در رگ هایت رسوب کرده است. از تمام یاخته هایت طلوع کرده ای. جنگل روبه رویت آتش گرفته است و در شریان های ملتهبت زبانه می کشد.

چشمانت گوشه ای دیگر فرو می ریزند، چون آخرین رمق های خورشید در پس کوه های از هم فرو

پاشیده.

هیاهوی روز، پایان گرفته است، جنگل روی پاشنه می چرخد، خاطراتت را بال می گیرند پرستوهای

رخسار روز، اندک اندک رنگ می بازد، شب از همه سو می وزد، خیانت تناور شده است، تبری نیست، تبرداری نیست.

پلک هایت را بسته اند. صدای سم کوب اسبت را نمی شنوم، تفنگت را به غارت برده اند، نفس هایت را بریده اند؛ اما مردانگی ات را هیچ کس، هیچ گاه... .

بر شانه های آسمان، آرام قدم می زنی، اعتقادت سبز.

تو را جنگل های تا همیشه منتظرند.

ایستادگی ات را خیره مانده اند.

پای هر درخت، یاد تو سبز جوانه زده است.

مرام نامه جنگل / حسین امیری

مرام نامه جنگل

حسین امیری

ردپایی در برف گریه می کند و زنی، قلب فراموش شده شوهرش را در دست گرفته و زیر لب می سوزد و کاسه آب و قرآن و دعا و... .

- کاش حرارت قلب میرزا، آتشی شود و برف ها را ذوب کند! کاش چارق های میرزا از کوه ها بگذرد و مرزهای تفرقه را بردارد و سربازان پراکنده اش را جمع کند!

... ردپایی در تاریخ گریه می کند و زنی، غیرت به جا مانده حاکمان وطن فروش را در کاسه ای آب، بر زمین می ریزد و صدقه سر میرزا می کند.

- ردپای طلبه ای جوان، در برف سنگین تاریخ مانده که مقدمات دین را با مبارزه علیه استبداد قاجاری به پایان برد و علم رجال را که بر دیوار مجلس به توپ بسته شد، با زخم هایش امتحان داد و در قندیل بستن تنهایی جهاد، اجتهاد گرفت؛ سر بریده اش، اجتهاد او بود که رونوشتش به همه مدارس تاریخ

فرستاده شد.

- ردپایی در برف های جنگ خشکیده پیداست و درختی که آخرین برگ سبزش را روی برف ها دفن می کند و به سوی بهار لاله ها می شتابد.

آن طرفش، کنارِ تَلی از برف، میرزا کوچک با تنی بی سر دارد مرام نامه نهضت جنگل را می نویسد:

۱. جمعیت انقلاب سروها، اصول حکومت یخ را ملغی می کند.

۲. ما حافظ جان و مال لاله های وطن خواهیم بود.

۳. هر قراردادی که حکومت یخ، با زمستان های استبداد و استعمار بسته، بدین وسیله باطل اعلام می شود.

۴. حکومت جمهوری سروها، حقوق همه فرق آسمانی را به رسمیت می شناسد و حفظ شعایر گل محمدی را از فرایض می داند... .

و یک سه نقطه تا آخر تاریخ و باقی بقا.

تو خواهی ماند / عطیه خوش زبان

تو خواهی ماند

عطیه خوش زبان

بر کُنده تمام درختان جنگلی / نام تو را به ناخن برکندم / اکنون تو را تمام درختان / با نام می شناسند.

و تو تفنگ به دوش می آیی و بلندای سایه سبزت بر گیسوان جنگل های پاک گیلان طراوت می بخشد.

طلوع طلایی خورشید در چشمان تو انعکاسی چشم نواز دارد.

ای سردار سبز جنگل! نام تو را تمام درختان، گاه بهار زمزمه خواهند کرد که چون درختی تنومند از دل سبز گیلان سر بر آوردی، ریشه دواندی و به بار نشستی.

زمانی زمزمه های روشن آسمانی تو را فراخواندند به بی نهایتی سرخ.

برآشفتی؛ به خاطر سرزمینت، برای وطنت، تا سبز بماند و سبز ماندی و جاودانه شدی و جنگل دوباره عرصه میعادهای تازه تر گردید و صدای گام های تو بود که درختان یخ زده را به جوانه زدن آگاه کرد، یکی با خاک در غلتید و یکی از خاک برخاست.

ص:۹۶

و آوازه تو را هنوز از نبض هر گیاه سبزی که در چشم سبز جنگل های گیلان، در صبحدمی سپید به

خورشید سلام می کند، می توان شنید و طنین گام های بلندت در جنگل، هیاهو به پا می کند.

صدای تو از وسعت سبز - آبی آسمان، صدای تو از اوج با روی باران، صدای تو از اعماق تاریک و خاکستری جنگل هم حتی شنیده می شود.

صدای تو آزادی و سبزی گرماست و سکوت تو دریا.

تو را خوبِ خوب می شناسم ای خوب ترین! تو را از صدای فریادهای بلند و دلخراش تفنگ و از زمزمه های زیر لب ترانه های گیلکی می شناسم.

تویی که چون سنگی می غلتی از کوه، بر دل سبز جنگل و تاریکی ها را پراکنده می کنی، بر درختان نور می پاشی و با مردمت بهمنی را به دنبال داری.

تو خود ملتی، ای جاودانه روشن!

جنگل بوی تو را می دهد.

حالا تو نیستی و صدای تو از اوج آسمان شنیده می شود و از دیوار باران نیز.

پرندگان بی آواز / زهرا یعقوبی

پرندگان بی آواز

زهرا یعقوبی

صدای چکاوک است که از پشت پرچین می آید.

آن سوتر، جنگلی سبز، در آرزوی آزادی نشسته است.

چشم بسته اند پرندگان و قصه آزادی را می خوانند.

آهسته پا می گذارد مردی در همهمه جهانی که پلک بسته است به روی زندگی و به تاراج رفتن را تماشا می کند.

بی جهت نیست که به سیاهی شب ها نیز شک دارد و این پل های چوبی را شکسته می بیند.

درخت، مرده است و چکاوکی نیست تا چشم بگشاید و مرثیه کند این مردن را.

سر بچرخان و ببین سایه روشن مردی را که صبورانه از پلکان غم های زاده شده پایین می آید تا دوباره شاد کند جنگل و پرندگان بی آواز را.

پیش می آید و کلمات را جمع می کند تا فریاد بزند آزاد زیستن را.

این خانه از آن کیست که در زیر گام های نامحرمان له می شود، چنان غریب؟

میرزا، فریاد کن! این خاکستر جنگل است که می سوزد و نقاب به چهره می زند تا نامحرمان نبینند سبزی زندگی اش را.

اقرار می کند جنگل هم که تو سبزتر بودی از آن.

و زیباتر شدی؛ زیباتر از جنگل.

تو آواز شده ای میرزا بزرگ؛ کوچک مباد بزرگی ات. پرندگان تو را خوانده اند؛ با لهجه ای سرخ.

به هر چه که می نگرم، فروغ و روشنی قلبت را در حوالی همین اهالی، میان همین سبزه زارها و دشت های زیبا شده می بینم.

تو را می نویسم که آواز شده ای در جنگل های باران خورده شمال.

آب و آیینه آورده ام.

چه می گویم تو آیینه نمی خواهی؛ آینه خود را در تو می بیند. آب پشت سرت نمی ریزم؛ تو خود، جاری هستی در جریان تاریخ. گریه نمی کنم؛ پشت سر مسافر شگون ندارد.

اما بپرسید از تاریخ، شاید بداند او کیست؛ این مرد بزرگ، آیا از جنس زلالی باران نیست؟!

بر نودلش تنگ است... / ابراهیم قبله آرباطان

بر نودلش تنگ است...

ابراهیم قبله آرباطان

در پیش رو دارد فضای رو به راهی را

باور ندارد حکمرانی سیاهی را

می گفت با ما «میرزا»: باید که مردانه

در شانه اش محکم کند بی تکیه گاهی را

تا «اجنبی» در سرزمین ایلیایی هاست

ص:۹۸

باید تحمل کرد چنگال تباهی را

«برنو» دلش تنگ است و «جنگل» چشم در راهش

کافی ست یارانت، نمی خواهی سپاهی را

شاید تبر روزی خورِ مرگ درختان است

جنگل نباید حس کند این بی پناهی را

برخیز و بر پا کن در این وادی هیاهویی

فریاد کن آواز کفترهای چاهی را

از چار سمت آسمان هی برف می بارد

«خالو» به خود می بالد اما رو سیاهی را

«در دل» سران اجنبی احسنت می گویند

:«در کشتن جنگل نکردی اشتباهی را»

-«و باز هم در دل» مدال افتخاری را

در گردن و در دست حکم خانقاهی را

جنگل کماکان چشم در راه کسی دارد

دستان پاکش در نماز صبحگاهی را

«میرزا» ولی خاموش روی برف ها مانده

دیری ست می پاید دو چشمانش نگاهی را

آن دورها باروت و برنوجشن می گیرند

کر می کند فریادشان گوش سپاهی را

یک، دو، سه، ده، صد میرزا هِی اسب می تازد

باور ندارد حکمرانی سیاهی را

ص:۹۹

روز جهانی معلولان

اشاره

شنبه

۱۲ آذر ۱۳۸۴

۳۰ شوال ۱۴۲۶

Dec.۳.۲۰۰۵

خدا تو را دوست دارد / عباس محمدی

خدا تو را دوست دارد

عباس محمدی

کدام شادی را به گریه شوق می خندی؟ کدام صندلی چرخداری خواب پاهای ناتوانت را در جاده های دور، تعبیر کرده است که این چنین لبخند می زنی؟ مدال طلای پارا المپیک را بر سکوی قهرمانی، امید را زندگی می کنی، بین همین روزهای معمولی که پشت دود و هیاهوی ماشین ها گم می شود؛ روزهایی که آدم حتی خودش را فراموش می کند. نمی دانم چشم هایت ترجمه کدام متن مقدس است که وقتی به کسی نگاه می کنی، مجذوب چشم هایت می شود؛ چون کودکی که با آوازهای دسته جمعی فرشتگان خواب می رود. نگاه های پرلبخندت، تمام نداشته هایت را می پوشاند؛ انگار که تمام تنت را چشم آفریده باشند! نمی دانم کدام کوه، تحمل به دوش کشیدن ناتوانی هایت را دارد.

تنها تویی که با تمام ناتوانی ها، وجودت سراسر توانایی است. دست هایم را به سویت دراز می کنم تا دستگیرم باشی، تا دست هایم را به صندلی چرخدارت بگیری و راهم ببری از

ص:۱۰۰

جاده هایی که سال هاست مرا جا گذاشته اند؛ همان جاده هایی که به آسمان ختم می شوند، جاده هایی که از روزهای شتاب زده رد

نمی شوند و سنگ فرششان، بوی پرواز کبوترهای سفید را می دهد. نمی دانم معلولیت تو بیشتر است یا ناتوانی و اراده گم شده من؟

تمام روزهای سال، عطر لبخندهای تو را می دهد. سر رسیدم را می تکانم تا بر دلزدگی هایم لبخند بریزی.

تکیه بر ستون های استوار / حمیده رضایی

تکیه بر ستون های استوار

حمیده رضایی

بی وقفه روزهایت را مرور می کنی.

تکه هایی از عافیتت را بر طاقچه تقدیر جا گذاشته ای؛ اما همچنان امیدوار، روزها و شب هایت را مرور می کنی.

بی چتر و بی سرپناه در باران، پنجه های درد، تنت را چنگ انداخته است. صدایت را نمی شنوم، چشم هایت را نمی بینم، دست هایت را لمس نمی کنم و رد گام هایت را نمی شناسم. آه، من از خویش تهی ام یا تو؟!

تکیه بر ستون های استوار امتحان پروردگار داده ای و راهی جاده های ناکجا شده ای، نیمه هایی از تنت را فراموش کرده ای، بی نگاه، بی لبخند. هوایت سخت پیچیده است؛ اما هزار چراغ در تو روشن است، راه تا ناکجا و تو در ابتدا.

از در و دیوار روحم می بارم، تمام درها را روبه رویم بسته می بینم؛ اما تو تمام پنجره ها و دریچه ها را گشوده می بینی - چشم های تو عمیق اند و ژرف - .

چون سواری خسته در توفان های داغ می تازی، جاده های عمر را. صدای صندلی چرخدارت، آهنگ بیداری من است. دست می برم تا دست هایت را بفشارم، هزار جوانه، هزار بهار بر شاخه های خشک دستانت آویخته است. دستی در خزان و دستی در بهار، گامی در عبور و گامی در حضور، پلک می زنی و بر دروازه دقایق می کوبی. سرشار از ساغر نور، به خورشید فردا می اندیشی که در تو طلوعی دوباره خواهد داشت.

ص:۱۰۱

از شب، لحظه لحظه دور می شوی، کسی از درون تو را به عبور می خواند. سکون و سکوتت را

شکسته ای، گذشته ای از رنج روزها و شوریدگی شب ها.

با جان پـذیرفته ای آغوش گشوده درد را. هراسـناکم از خویش اگر چون تو نباشم. هراسـناکم از خویش اگر قدرت گام هایم برای رسیدن، به استواری گام های تو نباشد.

هراسناکم از خویش اگر دست هایم شاخه های رسیدنی را که تو چیده ای، فراچنگ نیاورند.

امروز به نـام توست. سـال هـاست گسـتاخانه تنها روزی را به نام تو نهاده ایم و سال هاست که هر روز می بینمت که تنها نگاه می کنی و لبخند می زنی و شکوفه می دهی. بهار در تو آغاز رویشی دوباره است؛ اما همچنان در مقابل تو من هیچ کسم.

تو می توانی / میثم امانی

تو می توانی

میثم امانی

به دست هایت نگاه کن؛ زندگی در رگ هایت جریان دارد.

دور و برت را چشم هـایی پر کرده انـد که به گـونه ای دیگر می بیننـدت و به گـونه ای دیگر می اندیشـند؛ چشم هـای تـو اما دریچه بدبینی نیست.

تو می دانی که خواهی توانست؛ تک برگ ساقه اندامت، به رغم همه توفان ها، خواهد ایستاد.

زندگی حتی در تاریک ترین چاله های اقیانوس می روید؛ آیا در اعماق چراغانهِ قلب تو نمی روید؟!

حتی جلبک ها از «سبز بودن» سهم می برند؛ چشم تو آیا از زلالی امید، سهم نمی برد؟!

یک ساقه ریحان را که بچینند، چند ساقه دیگر جوانه می زند؛ دانه های لبخند تو آیا جوانه نمی زند؟!

باید بستیزی؛ زندگی یعنی مسابقه، یعنی نبرد.

زندگی یعنی دویدن، یعنی «تر شدن پی درپی».

مدال زندگی به کسی که بهراسد، اهدا نمی شود.

ریسمان های اعتماد به قله پیروزی ات خواهند رسانید، اگر رهایشان نکنی.

اورست، زیر پاهای تو ناچیز است، به پشیزی نمی ارزند، اگر درنوردی شان؛ فرهاد کوه کن را «بیستون» نتوانست برگرداند، شور تو را نیز هیچ حادثه ای نخواهد توانست که بمیراند.

باید بستیزی؛ دل یعنی خواستن، چشم یعنی دانستن و قدم یعنی توانستن.

تا دل در سینه ات می جوشد، نفس نفس می خروشی و قدم قدم پیش می روی.

دست هایت اگر از کار افتاده اند، چشم هایت اگر از کار افتاده اند، قدم هایت اگر از کار افتاده اند، قلب تو از کار نیفتاده است؛ شقایق ها را بنگر! «تا شقایق هست زندگی باید کرد». اگر دست نیست، بازو هست؛ اگر پا نیست، زانو هست؛ اگر چشم نیست، ابرو هست. کارگاه هستی، هیچ گاه تعطیل نمی شود. باید بستیزی؛ زندگی، فرصتی بیش نیست، «فرصت ما نیز باری بیش نیست»

تو خواهی توانست که خویشتن را از نو بسازی؛ به دست هایت نگاه کن، رنگ تلاش گرفته است، بوی غرور می دهد.

روزی به همین دست ها افتخار خواهی کرد که بندهای زندگی ات را خودت مردانه به دوش کشیده ای.

آینده چشم انتظار توست.

دست هایت شهادت خواهند داد که نگذاشتی دزدان یأس، طلای ایستادگی ات را بربایند.

خدا به دست های تو پاداش خواهد بخشید. هیچ دستی رها نخواهد شد که در سرمای زمین، بی حس شود.

فرشته ها باید از تو بیاموزند، چشمه ها باید از تو بیاموزند که جوشنده باشند؛ قله ها باید از تو بیاموزند که رفیع باشند.

نام تو یادآور ناتوانی نیست؛ نام تو یادآور تلاش است برای کسانی که فراموش کرده اند زنده اند.

نام تو درس است؛ عبرت است برای قدر دانستن.

باور کن تو می توانی؛ فقط باید بایستی، باید بستیزی!

ص:۱۰۳

با تو از سفر می گذریم، از نماندن رها می شویم، اتوبوس ما از همه جا می گذرد، جز تنهایی. حرف نزدن تو تنهایی همه را پر کرده و شعرهایت که دیگران در شب شعر می خوانند، به زودی بر در سازمان ملل حک می شود.

تو از نژاد کوه کنان زمینی! کمان ابرویت، با تمام لرزه هایش، آرش شهر است و دست های لاغر و لرزانت، فرهاد کوه ها. تو سوار تمام رخش های شاهنامه ای و صندلی چرخدارت، شاید بی لرزش از پل صراط بگذرد.

من و تو در این اتوبوس سریع السیر شرق، به شکار شیر می رویم.

اتوبوس ما از نوروز می گذرد و تو در جایگاه ویژه مردان راه، دست مادرت را می گیری و در ایستگاه اردیبهشت پیاده می شوی.

تو فارغ التحصیل شده ای؛ تنها و مردانه.

در ایستگاه اردیبهشت / حسین امیری

در ایستگاه اردیبهشت

حسین امیری

آمده است به چشمانم رنگ بزند.

اولین صندلی اتوبوس بلند می شود و مشایعت می کند و پشت شیشه، نوشته ای قدم می زند و تبسم می کند:

«جایگاه ویژه معلولین»

حرکت می کنیم چون تاریخ و از تمام وقایع، شرمگین روی برمی گردانیم و تار می زنیم.

از سر کوچه کودکی از بزرگراه شهادت، بر ناحیه ای از خاطرات تو می ایستم. مادر؛ آه، چقدر مهربان است که چهار سال تو را با خود دانشگاه می آورد و پشت در کلاس می نشست!

او بال تو بود و تو قلب او و غرورش. رنگ صورتی دستت با لرزش شدیدی روی سیمای شهر می پاشد تا با چشم تو دنیا را ببینم.

وقتی نقص بدن تو، ابهت روحت را جار می زند، باید مقیم خانقاه تو شد.

مرشد چشمانت، مرا خوار می کند و از مریدی می راند. چقدر ضعیفم، وقتی برای نه گفتن بقالی آه می کشم، برای تمام شدن شیر یارانه ای، و... .

روح سبز توانستن، چون نیلوفری زیبا و باطراوت، بر ساق پای تو می پیچد و تا اوج قله خورشید بالا می رود و تو را با خود می برد به آن سوی آبی های بی کران دست نیافتنی.

تو خوب حس می کنی آبی بنفشه را که همچون ستاره ای بر گلیم وحشی علف چکیده است.

تو دست هایت را به آسمان دادی و من بارها و بارها، تولد بهار را به روی دست های توت دیده ام.

تو همچون درخت، سبز و جاودانه خواهی ماند.

تو قامت بلند تمنایی، ای درخت! آسمان، همواره در آغوشت خفته است.

می خواهم تو را حس کنم / عطیه خوش زبان

می خواهم تو را حس کنم

عطیه خوش زبان

به کوه ها می نگری و به دشت ها. می خواهی حس کنی رنگ های جان دار طلوع آفتاب را که از ستیغ کوه به صخره ها و سنگ ها پریده است و شکوه رقص پروانه را بر فراز سبزی روشن بی پایان دشت.

اما بلندی کوه ها و سبزی دشت ها، چشمان تو را باور ندارند.

نگاه می کنی بر آبی وسیع آسمان و خاکستری غریب زمین؛ آسمان و زمین چقدر از چشمان تو دور مانده اند!

همه چیز در نگاه تو روشنایی سپیدی است که پاک است و جاودانه.

و مردمک هایت بر بی نهایتی روشن ثابت مانده اند .

دست می بری به آشیانه گنجشک ها، به ختمی و به آسمان، اما جهان نمی تواند تو را لمس کند؛ هرچند دستان تو ادامه گیسوان طلایی خورشیدند تا شانه های تو.

شانه های تو بوی بال می گیرند گاهی؛ بوی پرواز، بوی رهایی.

تو نیمی از وجودت را فراموش کرده ای.

تو نیمی از وجودت را پشت زمان جا گذاشته ای.

اکنون صدای صندلی چرخدار خاطره ها، تو را به خود می خواند و تو را به تو .

دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار.

زیبایی ای درخت!

ذهن پاک و روشنت بوی کودکی می دهد؛ بوی بازی های شاد کودکانه، بوی هفت سنگ، بوی عروسک.

تمام روشنی روز در سرت می پیچد و تو در خودت گم می شوی و مثل همیشه لبخند روشنی بر لبت نقش می بندد و تو در ذهن کوچکت، شب ها ماه را پشت گلدان مخفی می کنی تا صبح از دل گلدان، گل خورشید بروید و برای همیشه بر تو بتابد.

دستت را به من بده، ای آنکه قدم هایت با صدای آمدن گام های بهار هماهنگ است! نگاه روشنت را از راه برندار که تمام آسمان های مجاور در چشم تو پیداست. دستت را به من بده؛ می خواهم بیشتر تو را

حس کنم؛ همان گونه که هستی!

ص:۱۰۶

را به انتظار بال کشیدنش نشسته بودند. همیشه کلید تمام قفل ها در دستش، رهایی

ولادت حضرت معصومه علیهاالسلام

اشاره

یک شنبه

۱۳ آذر ۱۳۸۴

۱ ذی القعده ۱۴۲۶

Dec.۴.۲۰۰۵

پلک معصوم «معصومه» / عباس محمدی

پلک معصوم «معصومه»

عباس محمدی

خورشید که پلک هایش را وامی کند، گنبد طلائی کوچکت لبخند می زند روز را؛ تا عطر آمدنت، صبحمان را از بودن پر کند؛ چونان صبحی که با عطر لبخندت، زندگی را از عشقی همیشه لبریز کرد.

روزی که پلک های کوچکت، معصومانه به تماشا وا شد و وقتی دهان گشودی، عطر پیامبرانگی، فضای اتاق را پر کرد و با بوی صلوات فرشتگان آمیخت تا جهنم دنیا را با لبخندهای کودکانه اش، ابراهیم وار گلستان کند و شانه های کودکانه اش را هم شانه بزرگانش، شریک غم غربتشان کند.

پرنده غریبی که قفس بزرگ دنیا برایش کوچک بود.

پرنده ای که پنجره های غمگین، دلتنگ پروازش، پشت به آسمان ابری، سرشار از بغضی مه آلود، آزادی

ص:۱۰۷

را آزاد می کرد با لبخندی از جنس شب بوها و دامنی از میخک، عطر گل های محمدی را به بی کرانگی کبوتران می داد تا آفتاب را بر شانه های بلندترین کوه ها پرواز دهد و روز را بر دامن دریاها بریزد و مهربانی، با درختان سرسبز جنگل قد بکشد و پرواز، در پشت بام های خواب آلوده بیدار شود تا همه جاده ها به مهربانی ختم شوند.

مردانه زنی که پیامبرگونه، ماه بر شانه و خورشید در دست، هجرت کرد تا رسالت مهربانی آمیخته با جان ایمانش را برای ما به سوغات آورد و لبخندهای همیشه اش را در برزخ همیشه صورت هایمان جاری کند تا عشقش را با لبخندی عاشقانه به نماز بایستیم و بوی حضورش را برکت سفره های تنگ دستی مان کنیم.

بوی بهاری تازه / حمیده رضایی

بوی بهاری تازه

حمیده رضایی

برای تابیدن، خورشید را در این روز فرخنده، هیاهویی دیگر است.

با هر نشانه، بوی تو را نزدیک تر حس می کنم.

هزار رنگ، رنگین کمانی از نور، گام هایت آماده آمدن اند.

تو را می شناسم، تو را در خواب دیده ام.

بانوی مهربان! قم به پیشواز آمدنت، مدینه در انتظار قدمت، کعبه در جنب و جوش دیدنت، عالم در هیاهو و خورشید همچنان در نورانیت مبهوت است.

کبوترانه بال گرفته ام تا به دامان کرامتت بیاویزم.

مرا که این همه مشتاقم، ناامید مکن.

دخیل بر حرمت بسته ام و چشم می چرخانم در این لحظات سرشار.

بانو! به من بیاموز بال گرفتن در هوای معطرت را.

تو آن سایه مهربانی که بر سر خاک این دیار، می شناسمت.

شهر در چشم های آسمانی ات خیره مانده است، با مشعل اجابت. سر گذاشته ای بر شانه های خاک و

ملائک به دست بوسی ات مباهات می کنند.

بانو!

فانوس یادت آرام آرام در من پورنورتر می شود. هنوز از پس هزاران سال، تاریخ، بزرگی و بزرگواری ات را از یاد نبرده است.

آمده ای و قم از یک سو و توس از سوی دیگر کِل می کشند و در پوست نمی گنجند.

آمده ای و دست به دست می شوی در آسمان ها و کائنات.

خورشید بر مدار چشم هایت شتاب گرفته است و شب، پشت سرت ایستاده است و جرئت نفس کشیدن در هوای سرشارت را ندارد.

بانوی من پروانه ای در بی نشان ها نیست

پروانه من در کجای آسمان ها نیست؟!

ارابه ها نوری که می تابید، آوردند

از کشتگاه آسمان، خورشید آوردند

آمدنت، بهاری ست شکفته.

چشم های من در خور دیدارت نیست.

بانو! همچنان صدایت رساست، همچنان استوار از گلویت آواز چکاوکان مهاجر را می شنوم. نیروی اطاعت در تنت دویده است تا به نشاط عبادت برسی. بزرگ شده در دامان امامت! آمدنت، نویدی برای رویش است.

با کدام دهان، آمدنت را هلهله کنم؟

بانوی شکوفه و سیب / عطیه خوش زبان

بانوی شکوفه و سیب

عطیه خوش زبان

ما در طرح سکوت خویش، رهسپار صحرا بودیم و در سایه های خاموش خویش دفن شده بودیم و سکوت، در فضای ذهن خاک خورده ما می چرخید و می چرخید.

انتظار خاک به سر آمد و تو از آسمان، با قطره های روشن و مقدس باران بر زمین باریدی.

بانو! تو آمدی و از گوشه نگاهت، خورشید به زمین افتاد و دستان سبزت چون نسیم بهاری، لابه لای زمین وزید و دل خشکیده خاک را طراوت بخشید.

ای بانوی سبزپوش، ای اسطوره پاکی و معصومیت! شمع روشن و جاودانه وجودت، پروانه های کوچک جانمان را به خود می خواند.

ص:۱۰۹

ای بانوی باران، ای معصومه همیشه تاریخ! مرا به ارتفاع دانه گندمی که از چشم کبوتران حرمت می ریزد، فرزانگی آموز. تو مثل آفتاب، زندگی بخشی و مثل آب، زلال و لطیف و مثل باران، مقدسی.

از مکه تا مدینه، از مدینه تا قم و از قم تا عرش، نور باران قدم های توست.

ای خوب! دخیل دلم را به پنجره های طلائی بارگاهت می بندم و چشم از بلندی روشن گلدسته هایت برنمی دارم؛ مگر حاجتم را روا داری و دلم را لبریز کنی از عشق خویش.

ای طراوت بهار، ای گرمای زندگی بخش خورشید مرداد! رنگ های گرم و زیبای پائیزی از دستان تو می بارد و سپیدی پاک و روشن و بکر زمستان در نگاه توست و من یاد تو را و عشق تو را چون شاخه پرشکوفه سیبی بر سینه می فشارم که بلندای طلایی گنبدت چون قله خورشید، به شهر «قم» نور می پاشد.

آسمان نگاهت را بر من بباران که دستم پر از ستاره سوخته است و انگشتانم در لابه لای ضریح مقدست جوانه خواهد زد. امیدم را ناامید مکن.

ای بانوی سیب و باران!

نگاهم پر از اشک می شود، وقتی در لحظه تکبیر حزن آلوده مغرب، صحن باصفای حرمت به جانم عطر ایمان می پاشد.

چگونه می شود از بلندی گلدسته های حرمت، از آفتاب، رخ برتافت؟! تو عین پاکی و عفافی، تو مفهوم اصیل خورشید نورافشان آسمانی و در لحظه ای که آخرین پرستوی بهاری، غمگینانه کوچ می کرد و در لحظه ای که واپسین آتش اهورایی خاموش می شد، تو همچون ستاره درخشانی در دل شب درخشیدی.

ای بانوی میخک و اطلسی! دست حاجت به سوی تو بلند کرده ام تا بر درازای بی وقفه اضطراب های مبهم، سایه آرامش و ایمان بپاشی. مرا ناامید مکن! ای بانوی طلایی خورشید! مرا ناامید مکن!

ص:۱۱۰

شب های حرم / حسین امیری

شب های حرم

حسین امیری

صـدای اذان می آیـد. این دل هـوایی شـده. صـدای دوست می آیـد. نه زمین خیس شـد و نه هوا نمنـاک؛ ولی صـدای بـاران رحمت در فضا جاری ست. دلم مثل بال کبوتران حرم خیس است. بانو! دعایت را خریـدارم؛ دعایم کن. کرامت گنبـد نورانی ات و دست هـای عطوفت حرمت را به گـدایی آمـده ام. بـاران حقیقی بارگاهت را کودکانه می دوم. کفش های باورم را می کَنم و گریبان فکرم را چاك می کنم و شوق دیدارت را می چرخم.

راستی، کریمه اهل بیت بودن هم آسان نیست؛ ببین این همه زائر، این همه هم جوار، با دست خالی نیامـده انـد؛ حاجات به دل مانده را آورده اند، راه های نرفته را و حرف های نگفته را.

بانوی گشتن بی پایان، بانوی جاده های طولانی و شب های بی برادری!

جاده ها هنوز برای «رضا»ی تو می دوند و برادر می گویند. کوه ها هنوز شکافته می شوند و جاده ها را هموار می کنند.

بانوی من! بعـد از تو هیـچ عابری به مقصـد نمی رسـد. بعد از تو هیچ قصه ای انجام نمی یابد. ما بعد از تو، جاده ها را بی انتها می کنیم و هر سال، به نیابت از تو، به زیارت آقا علی بن موسی الرضا می رویم.

به فریاد دلم رس بانو که عمری ست بین مشـهد برادرت و مرقد تو، سعی و صفا کرده ام. صفای بارگاهت را بر تاریکی دلمان روا بـدار و ضـمیرمان را دارالسـلام ابدی قرار ده. طعم نگاهت را بر شـهر وجودمان ارزانی دار که به شـهر علم، به هوای خاك پای تو آمده ایم.

شب هـای حرم را از کـویر دلم مگیر یـا رب! در این دیـار صـبح، به بـوی نـافه آهوان احمـدی آمـده ام و از پی سوسوی چراغ هدایت این حرم مصفا و این آرامگاه عاشق کش دام افکن.

ای آرزوی تمام کودکان بی پدر، ای هوای علی بر نخلستان غربت آخرالزمان! به حق این بانوی کریم، «از سفر برگرد».

ص:۱۱۱

بانوی غزل های فیروزه ای / منیره ماشاءاللهی

بانوی غزل های فیروزه ای

منیره ماشاءاللهی

امشب دل زمینی من، زار می زند

نام بلند و سبز تو را جار می زند

بانوی مهربان غزل های عاشقی

قلبم به اشتیاق تو سرشار می زند

ای شکوفاترین فصل عاشقی بر کویر دلم، بهار عصمت و متانت، نیلوفر باغ هفتمین شکوفه امامت! کبوتر دلم در هوای حریم کرامت تو پر می زند تا از روشنی نگاهت، سرشار از عطر نیایش شود.

دختر آفتاب! تلألو خورشید گنبدت، صحیفه وجودم را لبریز از ترانه ایمان می کند و آفتاب حضورت، دل سرمازده به زنگار گناه مرا، به یک جرعه از جام زیارت، مست شوق دیدار و سیراب عطش تپیدن می کند.

معصومه جان، بانوی خوبی های ناب! در بهار حرمت، گل اشک در باغ نگاه من به شکوفه می نشیند و روحم بال به بال نسیم ملکوتی، در صحن آئینه تو چون قاصدکی بی قرار، دل به پرواز می سپارد.

در شکوه بهشتی بارگاه تو، منیتم را در ترنم روحانی نماز و ناز گم می کنم و نجواکنان، خود را با امواج اشتیاق زائران، به ساحل آبی اجابتت می رسانم.

دلم را به ضریح محبت تو گره می زنم و رشته سبز آرزوهایم را به دامن نقره گون احسان تو دخیل می بندم. سجاده نیازم را در حرم شفاعت تو، به شمیم شبنم دعا معطر و دستان تمنایم را بر سفره عنایت بی کرانه تو مهمان می کنم، تا در این بزم، همراه با فرشتگان، به سماع و دست افشانی دل مشغول شوم.

بانوی غزل های فیروزه ای! مرا دریاب و بر کویر دلواپسی هایم، باران امید باش و شب های یلدای تنهایی ام را با روشنی لبخندت، به صبح شکوفایی برسان.

دستان مهربان و گرم نوازشت را سایه بان بی کسی ها و مرهم زخم های دلواپسی ام کن.

آیینه دلم را به صیقل نگاه زلالت، از غبار گناه پاک کن و با تبسم ملیح چشمانت، بر باغ زندگی ام رنگین کمانی از عاشقانه ترین اطلسی ها بکار تا حاصل وجود خاکی ام، دامن دامن شکوفه های بهاری

بی خزان باشد.

ص:۱۱۲

مهربانم! سوگند بر ستاره باران استجابت شب های حرمت، بر صفای ناب نجابتت و بر شکوفایی ترانه اذان بر گلدسته های بارگاهت؛ سوگند بر نفس های مشکین زائران کویت و بر تسبیح شاعرانه پروانه های گل رویت و بر آنان که دل و دین بسته اند به تار گیسویت؛ سوگند بر سجده خیس پلک های بارانی و بر گلاب گریه ملائک آسمانی و بر لحظه های بی قراری و جمعه های چشم انتظاری که از ندبه هجران مولایمان مهدی (عج) لبریز است، دستان نیاز ما را از چکامه زلال عنایت و استجابت پربار کن و شفیعه ما در دنیا و آخرت باش و عشق بی زوال ما را بپذیر.

«یا فاطمه، اشفعی لنا فی الجنه»

تولدت مبارک / اکرم سادات هاشمی پور

تولدت مبارک

اکرم سادات هاشمی پور

به حرم مقدست که می آیم، دلشوره ها و تردیدها را گویی فراموش کرده ام!

پاک پاک می شوم. زیارتت را سعادتی می دانم که به تقدس ضیافت آسمان می ماند.

دعوت که می شوم به حریم حرمت، سربلند و فارغ از مادیات، به سویت قدم برمی دارم؛ با رازهایی سر به مهر که تنها من می دانم و تو و حاجت هایی بزرگ که از تو می طلبم.

به ضریح مقدست تکیه که می دهم، انگار تمام بغض های عالم شکسته است! بی آنکه به دردی بیندیشم، اشک شوق بر چهره شرمسارم سرازیر می شود و دل می بندم به آسمان یاکریم ها.

یا حضرت معصومه! شور و شوق همسایگی ات، قرارم را ربوده؛ اما قوت نفس عجیبی دارم تا هر مشکلی که پیش آید، نام تو را بر زبان می آورم. یادت، تسلای وجود من است. به ضریح مقدس حرمت تکیه که می دهم، شانه هایم سبک می شوند؛ گویا تمام حرف هایم را با تو در میان گذارده ام! حالا شاد شاد می گویم: امروز به زیارت حرمت می آیم؛ تکیه بر ضریح مقدست می کنم تا احساس پاک کبوتران را که هر روز به گنبد زیبایت پناهنده می شوند، دریابم.

چه اعجاز زیبایی! هر که را می بینم، از تو حاجت گرفته اند. به حریم حرمت می آیم تا واماندگی ام را دریابی و همدم تمام بی کسی ام باشی. تولدت مبارک!

ص:۱۱۳

بر قم بتاب...! / اعظم جودی

بر قم بتاب...!

اعظم جودی

جای قدم هایت را از کویرها جسته ام، ای یادگار نیاکان پاک زاده ام!

بوی بابا را از تمام راه هایی که تو می آمدی، می شنیدم.

کلام حکمت آمیزت در آبادی ها پراکنده بود و نگاه طبیبانه ات هنوز در انعکاس چشم ها پیداست!

تو را احساس کردم در احادیثی که به مردمان آموخته بودی و مرثیه ای که برای خودت خوانده بودی.

برادر، ای تمام زندگی و تمام عشق های من، کربلای غربت راه ها بر دلم تاول نشاند و شام سهمگین جدایی پیرم کرد. زینب وار، دنبال رد پای غربتت دویدم و از نامت، تلاوت قرآن شنیدم. تمام راه، به یاد عمه مان زینب علیهاالسلامبودم. برایت اشک اشتیاق ریختم و می دانم اشتیاقت مرا خواهد کشت.

چگونه صدای تپش قلبم را نشنیدی؟

برادر! قلبم برایت تند می تپد و من از این تپش بیمارگونه می ترسم؛ می ترسم که بمیرم و تو را نبینم؛ جانم به فدایت، برادر!

امام دوست داشتنی من، برادرم! عشق من به تو، عشق خواهر به برادر نیست؛ عشق صاحب نیاز به ولایت ناز است، عشق بنده به مولا.

خورشید من که چون ماه به دنبالت دویدم! از این سرزمین، از قم، بوی کسی می آید؛ بر اینجا بتاب!

عصمت زهرایی / منیره ماشاءاللهی

عصمت زهرایی

منیره ماشاءاللهی

بدون هیچ تعلق دست و پاگیری، همچون نسیمی رها، با دو بال اندیشه، دل بر دستان سبز رؤیا می سپارم و در کوچه های غبارگرفته زمان، به مرور خاطره های روشن، دل می دهم.

زمان و مکان را توفان وار، پشت سر می گذارم تا به مدینه، شهری که روزگاری رشک طور بود و تجلی گاه نور، می رسم.

به کوچه های بهاری بنی هاشم که قدم می گذارم، فروغ نگاه های مهربان و یادهای ماندگار نوازشگر، به

پیشواز روح بی قرار و جست وجوگرم می آیند تا دفتر خاطرات سبزشان را ورق بزنند و شرح خاطرات عاشقی کنند.

هنوز کوچه های بنی هاشم، بوی بهشت می دهد؛ بوی نزدیکی خدا، بوی سیب سرخ و عطر بال های ملائک و شمیم لبخند مهربان رسول صلی الله علیه و آله. هنوز بوی گل های یاس چادر نماز زهرا و رایحه نان و خرما و محبت علی در کوچه ها احساس می شود.

صدای خنده کودکانه حسن و حسین در دل کوچه ها شنیده می شود و عطر حضور زینب، جاده کوچه ها را مست کرده است.

ستاره های حضورشان را می توان از دل آسمان مدینه چید و با آن، شهر دل را برای تولد معصومه علیهاالسلامچراغانی کرد تا فرشته ها راه را گم نکنند و به پیشواز الهه آفتاب، حضرت معصومه بیایند و بال های سپیدشان را فرش قدم هایش کنند تا «وجود نازکش آزرده گزند مباد». محبوبه های عاشق شب، دل به دست نسیم آرام شبانه سپرده اند تا شور شاعرانه زمین را در سحرگاه طلوع خورشید معصوم، زنده کنند و لب های زمان را به زمزمه منظومه های عاشقانه در روز میلاد معصومه شکوفا کنند و چه زیبا، تمام زیبایی های هستی، دست به دست هم، شادی میلادش را پای کوبی و دست افشانی می کنند که حتی خاک نیز هیاهوی روزمرگی را از یاد برده است و آسمانی شده تا لایق سرودن غزل سبز گام هایش باشد.

و باز در دل سحرگاه، ترانه زلال اذان، با ترانه صدای گریه درهم می پیچد و از پشت پنجره های روشن عشق، خورشیدی طلوع می کند که پرتو نگاهش از مدینه تا ایران، تا دل کویر شب زده قم را روشن کند.

دامن عروس پاکی ها، خاتون خوبی ها، نجمه علیهاالسلام، پر از شکوفه های سپید عصمت و نجابت می شود.

ص:۱۱۵

«خدا به نجمه گلی داد با طراوت یاس

گلی به رنگ خدا و به پاکی احساس»

عطر فاطمه در نگاه شاد باب الحوائج، موسی بن جعفر، موج می زند و مشام جان رضا علیه السلام، به عطر

لبخند ملکوتی خواهرش معصومه، بوی خدا می گیرد.

کوچه های بنی هاشم، ناباورانه قنداقه فرشته ای معصوم را دست به دست می کنند و خاطره ای شیرین در ذهنشان مرور می شود؛ گویی تاریخ، در بطن لحظاتی بکر، تکرار می شود و فاطمه ای دیگر از نسل خورشید همیشه فروزان رسالت و امامت متولد می شود.

و این بار در دامن خاتونی به زلالی نگاه و صفای دلدادگی خدیجه و از صلب مردی از سلاله ناب محمدی صلی الله علیه و آله، تا زینبی صبور باشد در فراق رضا که از تبار حسین است و کربلایش، توس و مرثیه اش غربت و هجران.

او معصوم ترین تجلی عصمت زهرایی در سال های قحطی عشق و نجابت است.

او شیرین ترین تفسیر تکراری کوثر است که بر لب های روشن ماه ذیقعده تلاوت می شود.

فاطمه معصوم، تعبیری زیباست برای قداست و معصومیت زن، در نگاه زلال خدا.

او فاطمه است؛ پرتوی از تلألو زهرا که زائر قبرش، به ثواب زیارت قبر زهرا نائل می شود و شمیم شفاعتش بر جان و روح خستگان طراوت می بخشد.

خورشید عصمت و عفتش همیشه فروزان و دریای سبز استجابتش همیشه خروشان است و کویر قم را باران کرامتش، دری به بهشت می گشاید.

بانوی آفتاب / فاطمه عبدالعظیمی

بانوی آفتاب

فاطمه عبدالعظیمی

دروازه های شهر را آذین بسته اند فرشتگان.

درختان، دست هایشان را به هم گره زده اند و پای کوبی می کنند این روز خجسته را.

شکوفه ها شکوفاتر می شوند و می رسند میوه های نارس، به یمن آمدن این روز.

به سمت سرزمین نور حرکت می کنند پرستوهای مهاجر توس.

آفتاب، منتظر طلوع بهار خویش است و آسمان، به جای قطره های باران، بر سر زمین، شکوفه های گل می ریزد.

ص:۱۱۶

رنگین کمان، رنگارنگ تر از همیشه ظاهر می شود در آسمان.

صدای هلهله قناری های بی قرار، با صدای بال کبوتران حرم آمیخته می شود و در آسمان به رقص درمی آیند آسمانیان، با این همه شور.

خبر آمدن زنی از تبار بهار، زنی که به زمین و زمینیان هدیه داده است کرامت خویش را، در زمین می پیچد.

نور می پراکند خداوند به روی زمین.

رودها، آهنگشان شادمانه تر می شود. فراموش می کند بشر دردها و غم های بی کرانش را.

قد می کشند درختان به سمت آسمان تا ولادت بانوی آفتاب را به فرشتگان تبریک بگویند.

سکوت می کنند جاده ها تا از التهاب زائران خورشید کم کنند؛ زائرانی که فاصله ها را از بین برده اند برای دیدن بانوی آفتاب.

بانوی آفتا می آید و پنجره های بسته دلتنگی و نا امیدی را باز می کند.

بانوی آفتاب، و مشرق تا مغرب نیازمندی زائرانش را می شناسد.

بانوی آفتاب، سکوت چشم ها را می شکند و آنها را به سمت نور، هدایت می کند.

در تمام زمین، کرامتش جاری است. دعای خیرش را در تمام شهر می پراکند.

او مهربان ترین باغبان باغ نیاز است.

بانوی نور / روزبه فروتن پی

بانوی نور

روزبه فروتن پی

بانوی نور! جان دو عالم فدای تو

خورشید، چشمه ای ست ز آب بقای تو

از مشهد شهود به بیت تو آمدیم

ص:۱۱۷

یعنی که: هست اذن رضا علیه السلامدر رضای تو

معصوم علیهاالسلامزمانی و محبوب عالمی

دل های آشنا به خدا، آشنای تو

منظومه ای ز گردش سیاره است و دل

فوج کبوتران دعا در سرای تو

خورشید و ماه، در حرمت معتکف شوند

یعنی که: هست عالم امکان، گدای تو

هر خسته دل به نزد حکیمی رود؛ ولی

ما روی آوریم به دارالشّفای تو

تفسیری از حدیث و قضای الهی است

شرح شهیر زندگی و ماجرای تو

زوار تو، به وادی ایمن نمی رسند

جز با عنایت تو و جز با دعای تو

بانو! عنایتی که گدایان درگهیم

محتاج چشمه سار زلال سخای تو

چلچراغ سبز / علی باباجانی

چلچراغ سبز

علی باباجانی

سبزیم با نگاه تو ای چلچراغ سبز

اینجا مگر حضور تو باشد، تو باغ سبز

چون گل چه می شکوفد از این آبی عظیم

وقتی بگیرد این دلم از تو سراغ سبز

ص:۱۱۸

آن سوی حلقه های ضریحت، هماره نور!

گل کرده بی رضای تو یک داغ، داغ سبز

بال فرشتگان خدا زیر پای توست

شد سجده گاه پاک ملک این اتاق سبز

از جاری نگاه تو در این کویر زرد

روییده در تمامی دل ها چراغ سبز

پردیسی از تو لحن دلم را فراگرفت

شد این ترانه با تو پر از کوچه باغ سبز

ص:۱۱۹

آغاز هفته حج

احرام بسته ای؛ بی آنکه محرم شده باشی / عباس محمدی

عباس محمدی

با لهجه بارانی ترین ابرها فریاد می زنی: «لبیک اللهم لبیک».

گونه هایت را دو رود در آرامشی ازلی می شویند تا وجودت را به دریای همیشه یگانگی سرازیر کنند. ابدیت را احرام بسته ای تا سنگ بزنی همه شیطان های نگاهت را که چه روزها خود را گم کرده بودی پشت آینه های خودبینی.

پاهای برهنه ات را بر زمین داغ تر از دلت می فشاری تا فراموش کنی ازدحام سرسام آور ماشین ها و آدم هایی را که محاصره ات کرده اند در خیابان های همیشه شلوغ، بوق های ممتدی که آرامش را برای همیشه از تو گرفته اند و ویترین های رنگارنگی که شهر فرنگ را در مقابل ابروان درهم گره خورده ات به تماشا می گذارند تا دست های تنگت، چروک های پیشانی ات را بیشتر کند و غرور له شده ات، همچون

اسکناس های مچاله شده ته جیبت مچاله کندت زیر سایه های کشدار عابرانی که ترحم آمیز نگاهت می کنند.

برگ ها آرام آرام می رقصند. حس گنجشکی را داری که سال هاست پیشانی درختی را نبوسیده است. چقدر دلت می خواهد تمام پیاده روها را آشفته بدوی دنبال خودت، نه دنبال بوی نان تازه هوس بچه های گرسنه ات؛ بدوی تا خسته ترین نفس هایت بوی خدا بگیرد؛ هر چند

احرام بسته ای؛ بی آنکه محرم شده باشی

ص:۱۲۰

جیب های خالی ات، آرزوی طواف خانه اش را بر سینه سوخته ات نشانْ داغ کرده و دریایی فاصله ابرهای بارانی چشمانت را دورتر از پشت دیوارهای بقیع نگه داشته.

احرام بسته ای زیارت را؛ بی آنکه رسیده باشی، بی آنکه محرم شده باشی، بی آنکه بار سفر ببندی. می چرخی، می چرخی، می چرخی تا عقده های فراموش نشده موروثی هزار ساله ات را بیرون بریزی.

دگمه های پیراهنت را می گشایی تا آوازهای مرده پرندگی ات دوباره جان بگیرد.

اشک می ریزی تا تشنگی هاجر را زمزمه کنی در زمزمه های نامفهومت.

در هروله چشمانت بر ابرهایی که از حجاز می آیند می دوی تا صفا را دورتر از مروه در سجاده همیشه بارانی ات که پر از بوی خداست بیابی.

زمزمه جاری زمزم / حمیده رضایی

زمزمه جاری زمزم

حمیده رضایی

پیراهن طغیان از تن به در آورده ام و با ردای عشق بر دریچه های رسیدن، چون پروانه های مشتاق می کوبم. شب، چون عابری که نمی شناختمش از من گذشته است و من از همه چیز.

دروازه های شب بسته می شوند و من دل کنده از هرچه و هرکس ایستاده ام.

بوی بهشت می وزد از چهار سو. دستانم را بلند کرده ام تا به آسمان برسد. این آغاز سفر است؛ سفری به اعماق جان، سفری بی توشه های خاکی، به دنبال چراغ های تا همیشه روشن.

من به زمزمه جاری زمزم، دست و رو شسته از غبار دل بستگی، رها... رها... رها.

فرصتی است نفس کشیدن در روزی تازه را، نفسی با یاد تو برآمده و با نام بلندت فرو رونده -«نفسی ممد حیات و مفرح ذات»- مخواه مرا جدا از خویش، تنها مگذار مرا در این سکوت، مرا توفیق اطاعت و طاعت ببخش!

سراپا سپید، سراپا یک رنگی، سراپا بی رنگی؛ من و این مکعب نور، این چهارچوب مقدس، این هوای معطر. این آغاز یک تولد است؛ آغاز یک بیداری. عید میعاد من است با ملکوتیان، چتر رزاقیت خداوند است گشوده، این اتفاقی است سبز: حج.

نفسم به شماره می افتد. موج در موج، خیل جمعیت، مرا با خود می برد. سرم به دُوران افتاده است.

دور چندم عاشقی است؟ مرا سزاوار پاداش بزرگت گردان.

سنگ در دستانم میل پرواز دارد – از هزار سو ابلیس – پناه می برم به خداوندی ات و سنگ می زنم هوای نفسم را و بال می گشایم تا در هنگامه های هراس، در پناه لطفت ایمنم گردانی.

«أللّهُمَّ صَلِّ عِلی نَبیِّکَ وَ آلِهِ وَاجْعَلْ تَوَسُّلِی بِهِ شافِعا یَوم القِیامَهِ نافِعا اِنَّکَ أنتَ أرَحَمُ الرّحِمینِ»

قدم جا پای خورشید نهاده ام. هرچه پیامبر، هرچه رسول، هرچه فرستاده، هر چه برگزیده، قدم زده اند حوالی هوایت را به بندگی؛ توفیق داده ای امروز، مرا.

پیمانم را بشناس و بر عهدی که با تو دارم استوارم گردان. بال در خنکای نفس ملائک گرفته ام بی خویش و دل بریده از خویش و پیوندخورده به اصل خویش.

مرا بی توشه، بازگشتی مباد. درهای توبه گشوده است و همچنان هوایم لبریز است و سرشار.

عطر حضور تو را چه خوب حس می کنم!

کعبه روبه رویم قد کشیده است. دست هایم را بلند کرده ام به امید عنایت تو.

مرا لیاقت آن ببخش تا به زنجیرهای هدایتت چنگ بزنم.

بی توشه ام؛ ولی فریاد می زنم بندگی ام را...

معراج گاه حجاج / ابراهیم قبله آرباطان

معراج گاه حجاج

ابراهیم قبله آرباطان

از میقات تا حرم؛

از حرم تا کعبه؛

از کعبه تا عرفات و مشعر و منا و... .

دست شسته ام از شهر و دیار و آرزوها و خواستن ها.

خودم را گم می کنم از مادیات و پیوند می خورم با معنویات خواستنی و ناب الهی.

اینجا جایی است که سرخ و سیاه و سفید و زرد، فرقی ندارد.

اینجا میزان دارایی و پست و مقام، جایگاهی ندارد.

اینجا حضور دل شرط است و تقوا.

اینجا مکان دل است.

باید دل آورد تا دل برد.

ص:۱۲۲

باید از خویش برید تا با او پیوند خورد.

باید آن قدر سبکبال بود تا ساده به ملاقات محبوب شتافت.

اینجا باید تن را به دست بادهای سوزان و گرمای کویر داد و با بدنی سوخته و با سر و صورتی گرد و غبار گرفته، در آزمایش بزرگ الهی شرکت جست.

اینجا حرف از عطر و گلاب و عنبر گذشته است و با نفحه بهشتی باید حضور خود را عطرآگین کرد.

باید که کفش های وابستگی را از پا درآورد و با پای برهنه وصال، هفت بار چرخید و چرخید و چرخید.

باید طواف کرد.

باید طواف کرد و به نماز ایستاد؛

نمازی در معیت ملائکه الهی،

نمازی به شیرینی تمام لحظه های انتظار.

نماز می خوانی و میان «مروه» و «صفا»، از این سو به آن سو می روی / آرام و استوار / با دلی مالامال از رسیدن و در جوار امن پروردگار بودن / با قدم های سبک و متین.

احساس سبکبالی می کنی!

احساس آن را داری که بنده مخلص خدا شده ای.

احساس می کنی همانی شده ای که او می خواهد.

حج، خاستگاه نشر معارف الهی است وآموزشگاه مناسک و اعمال دین اسلام.

حج، فرصت جست وجوی خویشتن است و فرصت رسیدن به باغ های رفیع بهشت در جوار رحمت بی کران حق.

حج، مکان شناخت معارف الهی است.

حج، کانون گرم سازندگی است. محل بریدن از دنیا و پیوند خوردن با معنویات است. محل شست وشوی گناهان و گرد و خاک غفلت هاست. محل اعلام حضور یک پارچه و فراگیر یک امت واحده است.

... و حج، محل گشتن به دنبال گمشده خویش است؛

گمشده ای که روح حج را صفا می بخشد.

گمشده ای که عطر حضورش از چهار سمت «منا» و «مروه» و «صفا» به مشام می رسد.

گمشده ای که شانه به شانه ما «رمی جمره عقبه» می کند و «تکبیر می گوید».

گمشده ای که دوش در دوش ما طواف می کند و احرام می بندد.

گمشده ای که دست در دست ما، دست هایش را به سمت آسمان می گشاید و برای تعجیل در ظهورش دعا می کند.

آری! حج، محل رسیدن به قرب الهی و پیوستن به دریای خروشان سپیدپوشان است، برای آسمانی شدن و چه زیباست ذکر تکبیر، هم صدا با حضرت موعود!

وقتی که صدایمان با نفحه روح فزای او قرین شود و زمزمه کنیم:

«لبیک؛ اللهم لبیک؛ لبیک لا شریک لک لبیک؛ ان الحمد و النعمه لک والملک؛ لا شریک لک لبیک».

پیراهنی از نور بر تنت / امیر اکبرزاده

پیراهنی از نور بر تنت

امیر اکبرزاده

شولای بندگی بر دوش می افکنی و سپیدی روح را به نظاره می نشینی.

پای در مسیری می گذاری که مقصدی جز قرب الی الله در آن، تو را انتظار نمی کشد.

محرم حرم عشق می شوی.

بنده سر بر آستان خانه دلدادگی می شوی تا جهان در پای آزادگی ات سر تعظیم فرود بیاورد.

دست از تعلقات خویش می شویی، دست از «من» خود می کشی، پای را از گلیم منیت بیرون می گذاری و قدم در مسیر «او» شدن می گذاری تا همه «او» شوی؛ جزء به جزء و سلول به سلول.

سر می دهی کلام بندگی ات را در برابر خانه ای که ارکان هستی بر چهار گوشه اش سجده عجز آورده اند.

سر می گذاری به دیوار خانه ای که رستن گاه عشق است، چارچوب بلند جاودانگی ست و مظهری از آن، که همه جا با

توست و اینـک تو را بر خویش خوانـده است. پیراهن از تن به در می آوری تا حوله ای از نور بر تنت بپوشاننـد ملائک مقرب درگاه الهی.

ص:۱۲۴

آن قـدر در خـدای خویش غوطه ور می شوی تا آنجا که خـدایت فخر می فروشد به ملائک آسـتان خویش که این است بنده آزاده من؛ این است مایه مباهات من. تا خدایت به واسطه بندگی ات بر خویش تبریک بفرستد: «فتبارک الله احسن الخالقین».

و تو... و تو تنها خدای خویش را احساس می کنی.

آهای، مسافر یقین! زمزمه کن... دعوت شده ای به بزمی نورانی...

و تـو بـا کلمـاتی از نـور پاسـخ می گویی دعوت خـالق خویش را و زمزمه می کنی کلمـات بلیغ بنـدگی ات را: «لبیـک؛ اللهم لبیک؛ لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمه لک و الملک؛ لا شریک لک لبیک»

مَرکب بیاورید! / حسین امیری

مَرکب بیاورید!

حسین امیری

جماعت! قصد سفر دارم. مرکبی از عشق برایم بیاورید.

زمستان و تابستان را باکی نباشد؛ خانه دوست، دائم الربیع است.

غنچه ها، باز شوید؛ بلبلان، به آواز درآیید که مرا گاه سفر به بهار فرا رسیده است.

شـوق احرام دارم. هـوای طواف، هوایی ام کرده. می خواهم بنـدگی ام را فریـاد کنم، می خواهم شـیطان نفس را سـنگ بزنـم، غفلتم را بدوم، ویرانی ام را پشت سر بگذارم و آبادی ام را بجویم.

باره برگیر ای جسم، که دلم، دل به سـفر داده و چارق تن از پای بنهاده است. پا تاوه دل به آبله راه داده، های های می کنـد و می رود. چشم ها به بدرقه ام آمده اند و التماس دعای غبطه را می شنوم.

دست ها به خداحافظی آمده اند و گرمای انتظار را حس می کنم.

منازل را تاب ایستادن ندارم. چاووشان عشق است. صدای ساز و آواز می آید، فرشتگان به پای کوبی صبح رحیل آمده اند.

قصد مکه دارم و هوای جای پای رسول خدا و بوی مشک او که هنوز از شعب ابی طالب می آید.

هوای مدینه کرده ام. غربت بقیع را زمزمه می شوم و صدای چاه را به گوش دل می شنوم؛ صدای بلال بر دلم می بارد.

امشب، شوق صدایت را دارم، بلال؛ به نام فاطمه اذان بگو.

چاووشان توحید است. سازها دارند نماز می خوانند. زمین دارد طواف امشبش را به دور کعبه تمام می کند. صبح دمیده و خورشید، راه کعبه را می پاید؛ بار بربند و مهیا شو.

ای دل! راه دراز است، گیسوی یار را بنگر که بر جاده گسترده اند و بگو: «لا اله الّا الله».

تا مقام ابراهیم / عطیه خوش زبان

... تا مقام ابراهیم

عطیه خوش زبان

سراسر سپیدپوش و روشن، کعبه چون مکعبی نورانی روبه رویت ایستاده است و تو را که چون پر کاهی در برابر عظمتی وصف ناپذیر به بی وزنی افتاده ای، به سمت کهربای خویش می کشد.

اکنون موسم سپید رسیدن است؛ موسم روشن حج و شمع فروزان محبوب، پروانه های کوچک جان را به طواف خویش می خواند.

و تو لباس سپید بر تن کرده ای که از گوشه پیراهن روشنت سپیده مقدس صبح، به آفتاب سلام می کند.

تو از رنگ های فانی خاک بریده ای و آبی بی کران آسمان از نگاه تو لبریز است؛ از خلوص تو و از عبادت تو.

بی توجه به هرگونه تعلقی و بی تعلق به هر رنگ و نژادی، در روشنایی تودرتوی جمعیت سپیدپوش می چرخی و می چرخی و در هاله ای مقدس از روشنی و نور گم می شوی.

رمی جمرات را به جای می آوری و بین راه روشن صفا و مروه، جوانه می زنی، گل می کنی، می شکفی.

زلالی، زمزم نگاهت را قداست می بخشد و تا مقام ابراهیم، اشک شوق می بارد از چشمان عاشقت و از

ناودان طلا، بر فَرق تو نور می ریزد، شکوفه می ریزد و روشنی.

حالا در اعماق ذهنت تصویرهای تازه تری موج می زند که تو را به نور می برد؛ به مسیری سبز و روشن و عرفانی که تا آسمان ادامه دارد.

و حقیقتی محض و روشن از وجودت چشمه چشمه می جوشد و بهار در تو به بار می نشیند.

و کعبه همچنان چون مکعبی نورانی، روبه رویت ایستاده است.

ص:۱۲۶

حج،فرصت سپید / ابراهیم قبله آرباطان

حج،فرصت سپید(۱)

ابراهیم قبله آرباطان

حج، ادب عبادت است.

حج، ادب «خودشناسی» برای «خودسازی» و «خودسازی» برای «خداشناسی» است.

حج، لحظه لحظه حضور است.

حج، فرصت دوباره خویشتن است؛ فرصت بازگشت سپید به سمت خانه ای عتیق، فرصتی برای بریدن از خود و پیوستن به رودهای خروشان برای دریا شدن.

حج، فرصت دوباره بیداری ست؛ بیداری از خواب غفلت. پشیمانی از آن.

حج، خضوع، تضرع، توجه و غرق شدن در دریای یاد الهی است که انسان می تواند دوباره به خودش بیاید.

حج، زمینه «خودسازی» و «خودشناسی» در مکان هایی چون «بیت العتیق» است که بیشتر جلوه می کند و جذبه هایش دل را به سمت خود می کشاند.

... و احرام؛

احرام می بندی و خودت را در آغوش سبز ملائکه می اندازی.

احرام می بندی و تمام سیاهی ها را زمین می گذاری و سفید می پوشی.

سیاهی ها را زمین می گذاری و بال می گشایی تا سینه آسمان.

احرام می بندی و دل از هرچه غیر اوست، خالی می کنی و دست هایت را به آسمانش پیوند می دهی؛ بی ریا و ساده با دلی مالامال از زلال آبشار اطاعت و عبادت.

اینجاست که دست های دعا، عطر اجابت به خود می گیرد و آسمان، با تمام فراوانی های خود، بر سر زمینیان می بارد.

اینجاست که عبادت، عبادت خالصین و راکعین و ساجدین مخلص می شود.

اینجاست که یادها، از اغیار خالی می شود و پرستوی دل به سمت حضور، بال می گسترد و در حریم امن الهی آرام می گیرد

۱- . با استفاده از بیانات مقام معظم رهبری، ۳۰/۹/۱۳۸۳.

اینجاست که سنگ ها و درختان، هم صدا با حاجیان تکبیر می گویند و ذکر زمزمه می کنند.

اینجاست که به هیچ موجودی ظلم و تعدی نمی شود و همه در حریم حرم الله هستند.

اینجاست که زمزم رحمت الهی برای اهل زمین جاری شد.

اینجاست که هاجر، دست های ترک خورده خود را از زلال زمزم لبریز کرد و گلوی تشنه خود و فرزند را سیراب کرد.

اینجاست که از دل ریگزار، رحمت خدا جوشید و مشیت الهی بر این قرار گرفت تا مردم، از تمام نقاط جهان جمع شوند و دست در دست هم، خانه ای را طواف کنند که پیش از آنها، پیامبران الهی طوافش کردند.

حج، مکان رسیدن به خویشتن است.

«أللهُمَ لَبِّیک» / حورا طوسی

«أللهُمَ لَبِّیک»

حورا طوسی

آسمان در آغوش زمین بال گسترانده است.

دستارها، دستاویز ابرهای پاکی شده اند تا سبکبالی دل ها آشکارتر شود.

دسته دسته کبوتر سپید، احرام بسته اند به طواف حرم یار.

کعبه، زوایای نگاهش را قائم به حضور این همه دلباخته کرده و بر قامت یکتاپرستی، استوار ایستاده است.

همه در یک رشته آسمانی، تسبیح او را می گویند و مهره گمگشته حیاتشان را در حلقه عشق، با یاد او می جویند.

«من»های سرگشته در این پیوستگی و یگانگی، به دنبال خود می گردند و در بلوغ «ما» شدن، خویش را گم کرده اند.

هرچه می گردی، «خود» را نمی یابی؛ در هروله ای که «لبیک یار» از چشمه دل می جوشد و باران نیاز از ابر چشمانت فرو می بارد.

«صفا»ی دل بهاری ات را تا «مروه» هروله می کنی و سنگ دشمنی خزان را رجم شیطان می نمایی.

عرفات عبودیت و عشق، قیامت حیات توست که با قامت احرام، به صحرای حضور آمده ای.

گرما از هُرم دل آتشینت، گر گرفته و خورشید، دامان گدازه هایش را پس کشیده در جایی که هزار هزار شعله رقصان به آستان رأفت حق، راه می جویند.

سپید در سپید، زمین و زمینیان اند که آسمان را در آینه های تودرتو منعکس کرده اند و در تکثیر نامکرر خویش، هزار خورشید گردان، به یک قبله سلوک آفریده اند.

«لبیک؛ اللهم لبیک». رودهای جاری نیاز را به دریای بی کرانه عنایت الهی پیوند می دهد و تو در پاسخ خویش همچنان امیدوار و کنجکاو، آسمان را می کاوی و باز می گویی: «لبیک؛ اللهم لبیک».

حج اسماعیل / ابراهیم قبله آرباطان

حج اسماعیل

ابراهیم قبله آرباطان

بزن دوباره بزن چنگ های محکم را

دوباره زمزمه کن رود رود زمزم را

در این حوالی خشک و در این تناهی بکر

بغل بغل یله کن، فرصتی فراهم را

بزن کلنگ خودت را دقیق، ابراهیم!

که تا رقم بزنی هجرتی مسلّم را...

که کعبه باز بنا گردد و فرا خوانی

برای حج و عبادت، تمام عالم را

ص:۱۲۹

روز دانشجو

اشاره

چهارشنبه

۱۶ آذر ۱۳۸۴

۴ ذی القعده ۱۴۲۶

Dec.۷.۲۰۰۵

بهار دانستن / حسین امیری

بهار دانستن

حسین امیری

لختی هوای جوانی نوشیده ام. مست غرور و اشتیاقم. به پای کوبی نیاز آمده ام. گوی و میدان و توسنم را به شرط یک بهار دانستن می آزمایم. این من و این همه راه نرفته؛ چه آسان وچه مشکل!

راه ها خود می گذرند. من و تو، مانده در جهلیم؛ اگر برای دانستن، دل به دریا نزنیم، غرقه دریای بی سرانجامی باید شد. خود راه انجام را می گوید.

نیت علم می کنیم، قربه الی الله، که بگریزیم از آنچه به دانستن نه می گوید؛ که گناهی از جهل بالاتر نیست.

فریاد می زنم: این منم؛ شکافنده دیوارهای بلند و حصارهای غریب. رازها را باید یافت، باید از کوچه های بی نام جهل، به هفت شهر نور قدم نهاد.

می دوم به سوی نور، در رکاب آفتابگردان و همسفر نیلوفران بنفش و من تیره ترین شب های دلم را -

جهل را - پیش طبیب شهر می برم.

ص:۱۳۰

از خانه و کودکی و مدرسه دل کنده ام، به نی زنان خداحافظی آمده ام. راهی شهری دیگر، در جست وجوی دوست. فقط می خواهم بدانم. دف زنان، مهرگان علم، آغاز پایان های من است و پایان آسایش های خواب آور، پایان ماندن در آخر کوچه، پایان ایستادن در ایستگاه اتوبوس های رفته، پایان خوبی ها و بدی هایی که گذشت و آغاز دانشجو بودن.

و دانشجو بودن، یعنی تمام زندگی ات و هستی ات، رنگ دانش بگیرد؛ یعنی ماهیت تو طلب دانش باشد؛ یعنی درخت فکرت، بار معرفت گیرد.

می توانی! / علی خالقی

می توانی!

علی خالقی

کتاب هایت را دسته می کنی و به خویش می اندیشی و به امیدهایی که به آینده داری و امیدهایی که آینده به تو دارد.

به فراسوی خویش خیره می شوی؛ به فردایی که برای تو رقم می خورد. نه! به فردایی که تو آن را رقم می زنی، به سرنوشتی که در لابه لای انگشتان پیچیده پنهان شده و تقدیری که تقدیر خود را به دستان قلم به دست تو سپرده است.

نور دانش را در کالبد خویش روشن می کنی.

خود را در سایه سار این عظمت بی منتها قرار می دهی تا شکوه دانش، تار و پودت را بنوازد و نگاهت را به دوردست سرزمینت خیره کند.

فعل خواستن را با تلاش صرف می کنی، وقتی تمام استعدادت را در فراگیری دانش به کار می گیری و دستانت را به نیروی علم قدرت می دهی تا مسائل لاینحل جامعه ات، به خاطره ای حل شده در اذهان تبدیل کنی.

تو را سنگ فرش های مقدس دانشگاه می شناسند که هر روز پا بر کلاس گذاشته و چون تشنه ای که آب را جست وجو می کند، بی تابانه دریچه های دانش را از دهان به عشق گشوده اساتیدت می ربایی و پنجره های امید را به روی مردمت باز کنی.

ص:۱۳۱

امروز روز توست؛ روز به ارج گذاشتن فکر و تفکر و رفتار بلند تو که همت بلندت، فردای سرزمینت را نقش می دهد و بر تارک زرین تقدیر، نام تو را بر سریر اقدامات عمرانی، علمی، فرهنگی و صنعتی کشورت حک می کند.

ای در عشق شناور! تمام آینه ها تو را تکثیر می کنند و به تو چشم دارند. صدای چلچله ها هم تو را فرمان می دهند که جز به آبادی خانه ات نیاندیشی که اهالی این خانه به تو امیدها دارند.

دست بر کدام مایه آرامش امروز بگذارم که حاصل مجاهدت دیروز تو نباشد؟! به کدام افتخار فردا بیاندیشم که از تلاش امروز تو ثمر نگیرد؟!

چون موج باش و پهنه علم را عرصه تاخت و تاز مداوم بگیر و بدان بر تو فرض است که آفتاب را در زوایای سرزمینت بتابانی و تمام کرانه ها را به نور خویش نیرو دهی و نسیم خوش بهاران را بر سر ساکنین این خاک، روان و رودهای عشق و محبت را در جویبارهای دانش خویش جاری کنی. چراغ در دست بگیر که تو می توانی شب مردمت را به صبح سپید بشارت دهی.

می توانی.

آری! می توانی.

روز خیزش قلم / میثم امانی

روز خیزش قلم

میثم امانی

نام تو نماینده نام دانش و دانایی است.

فرشتگان، زیر قدم های کسی که در جست وجوی دانش و دانایی است. بال هاشان را پهن می کنند.

بزرگ راه های «مدینه جاهله» صف کشیده اند تا تو بگذری؛ شهر از هجوم نادانی رنج می برد. خسته شده است.

دست های روشنت، بر این تاریک خانه ها سایه گسترده است.

آدمی در این فراموش خانه ها، محتاج یادآوری است.

برخیز تا کلبه های حاشیه گرفته در کناره شهر را برخیزانی و تارهای عنکبوت روییده بر کنج چشم ها و نگاه ها را بزدایی!

تاریخ، پا به پای تو می آید؛ برخیز تا استخوان های پلاسیده در فراموشی و سکون برخیزند!

تو نه میراثـدار قـارونی در ثروت، نه میراثـدار فرعون در قـدرت؛ تو میراثـدار انبیـایی در حکمت. تو بشارت به حقیقت نور می دهی که شفای دل هاست و هشدار از طاغوت جهل می دهی که در کمین مسافران جاده زندگی است.

پیاله های راحت طلبی را بشکن که اهریمن فقر و فساد در زیرزمین شهر، لانه کرده است و ندای «هل من مبارز» سر می دهد.

برخیز که زمان، زمان نبردی دیگر است در میدان های علم و عزت و آزادگی.

«روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی نگران من و توست»

نگرانند و دزدانه در پی ربودن گنج استقلال و شرافت؛ ولی گام های بی رمق «نیکسون»، دیگر باز نخواهد گشت؛ خیابان ها و دیوارهای شهر، همگی یادمان قدم های باصلابت و مشت های گره کرده نسل های دانشجوست، یادگار آن «سه آذر اهورایی» که کرامت نفس خویش را بر سر در دانشگاه نوشته اند.

حرمت خون و فریاد را نمی توان شکست.

برخیز کـه امروز، روز توزیـع فکرهـای روشـن است در شـهر، روز خیزش قلم هـاست برای تربیت نسـلی دردمنـد، روز نهضـت مغزهاست، روز تولـد فکرها و آرمان ها. برخیز تا چشم انـداز سـرزمینت را بنگری؛ دانه ها آب می خواهنـد، جوانه ها امید می خواهند و شکوفه ها نور می طلبند.

برخیز، چراغ بردار و کوچه های شهر را بگرد تا زبان های تشنه ای را بیابی که در جست وجوی حقیقتند!

تو باید برخیزی، باید به لب خشکیده های رها شده در چهار سوی شهر، آب برسانی!

تو باید تشـنگی های شـقایق را فریاد بزنی، قامت خمیده بید مجنون را فریاد بزنی، فقر گیاهانی را که دسـتشان به خورشید نمی رسد، فریاد بزنی! تو ترجمان صداها و حرف هایی.

نامت یادآور نام خردمندان دردمند تاریخ است؛ برخیز: «تو اگر برخیزی، همه برمی خیزند»!

امروز، روز توست / حمیده رضایی

امروز، روز توست

حمیده رضایی

دستانت را به آسمان گره زده ای تا گستره خاک را به زانو درآوری.

پیوسته ای با ستاره ها.

ص:۱۳۳

از عمیق ترین لایه های جانت هیاهو می تراود.

قلمت، کتابت، دفترت، ذهنت، گام هایت آماده اند.

روبه رو را می کاوی، پشت سرت را خط به خط از یاد نمی بری.

بی غروب، تنها در طلوع خلاصه شده ای. نفس می کشی در روزی تازه تر به امید روزهای سرشارتر.

بزرگ می اندیشی؛ بزرگ تر از خودت، بزرگ تر از دیروزت. به فردا فکر می کنی، در دستانت اعتقاد جوانه می زند، سبز می شود، تناور می شود و به بار می نشیند.

از تبِ تند هیجان سرشار، بر طاقچه های روحت هر چه ستاره به رستاخیز درآمده اند.

می درخشی. آماده ای تا توشه ای بر گیری از دانش. می جویی و می یابی.

صفحات، رام دستان توأَند، کلمات، مشتاق نگاهت.

ذهن پرسشگرت آماده است.

استوار قدم می زنی. راه، تا بی نهایت و تو، آماده.

امروز روز توست؛ مباد ذهنت درگیر تاریکی، مباد گلویت در اسارتِ سکوت و تباهی، مباد نگاهت در خزان و خسران!

هیاهوی روزهای سبز را فراموش نمی کنی. انتهای جاده کجاست؟ گام هایت را محکم تر برمی داری. «دانشجو»؛ شریان هایت منبسط شده اند، کتاب هایت را در دست می فشری، کبوتران کلمات در ذهنت بال گرفته اند، آینده از آن توست، دیروز از آن تو بود و امروز، دست های تو سازنده اند.

«دانشجو»، بر لبانت می خوانی زمزمه سرشار روییدن را.

ذهنت، گستره تلاش و تکاپوست.

ذهنت، زلال نور است و رسیدن. صدایت رهاست بر جای جای خاک.

دستت را به زانو گرفته ای و ایستاده ای. سرت به ابرها می رسد. چه فرق می کند امروز، دیروز یا فردا؛ هر روز، روز توست.

با هر جمله، هر واژه، هر کلمه، از نو نگاه می کنی صاف، در چشمان آسمان، در این آبیِ زلال؛ می نگری

و پاک می اندیشی.

امروز روز توست؛ با تمام هیاهوها و هیجان هایت.

ص:۱۳۴

اوراق کهنه کتـاب نیمه بازی در جاده های نزدیک امروز و راه های دور اما روشن فردا دست آشـنای تو را انتظار می کشـد تا حروف مرده و خاک گرفته اش را با چشم هایی مشتاق خواندن و فهمیدن، جانی تازه و دوباره ببخشی.

نهال بابرکت تلاش توست که در جان همیشه سبز سـرزمین والایت ریشه می دوانـد و تنومنـد می شود و در سایه سار آن ذهن روشن، نسل های به گُل نشسته بعد به بار می نشیند.

خوشه هـای روشن دانسـتن را از زبـان قلم، بر باغ لطیف و نمناک باران خورده دفترت می رویانی. از نگاه روشن تو، گُل های دانشتن می رویند بر کویر خشک و تشنه جهل.

قلم چون رد روشنی، ادامه دستان توست بر دفتر.

تو از قبیله بهار می آیی و شکوه جاری خواستن و توانستن ات، طراوت جاودانه ای است برای خاکی که خوب می شناسیم.

قلم به دست، چون مردان جنگی، مسلسل در کف با عزمی راسخ برخیز و سینه جهل را پاره کن. پس از آن بپادار زیستنی نه با نکبت که با حکمت را.

قلم گویی که با دستان تو عهدی همیشگی بسته است؛ پس بنویس آنچه را که خواستی پس توانستی.

قلم در دستان توست / عطیه خوش زبان

قلم در دستان توست

عطیه خوش زبان

صدای روشن گام های بلندت، چون قطره های آب، در گوش فردا پی درپی و آشـکار می چکد و تو با ذهنی مشـتاق دانسـتن می آیی؛ با اراده ای بلند، به رنگ برگ های دانش، سبز می آیی.

هر چه مسیر، به سویت آغوش باز کرده، هر چه آسمان گسترده، هر چه روزن نورانی؛ تویی و آینده ای که با دست های توانا و بُرنای تو ساخته می شود.

و تو قلم به دست، اندیشه دیرینه پرواز را در آسـمان برگه های سپید روشن دفترت رقم می زنی و رنگ می بخشـی و نیلوفرانه بر تن تنومند درخت دانش می رویی و می پیچی و اوج می گیری، شـکوفه می دهی و به بار می نشینی و تجربه چون بارانی با نیزه های نقره، بر وجود تشنه ات می بارد و تو را پربارتر می کند.

ص:۱۳۵

مگذار دفتر تکلیفت خالی بماند!

صفحه صفحه دفتر مشقت را پُر کن.

مگذار هیچ معادله مجهولی و هیچ تفریق و جمع و ضرب و تقسیمی، بی جواب بماند.

از هر کلمه، مصرع و از هر مصرع، بیتی برویان بر شاخه های خالی مثنوی دفترت.

جوهر توانستن را در استوانه خواستن فرو ریز و تمثیل وار، پرچم افتخار را به اهتزاز درآور بر فراز بلند این سرزمین همیشه ایران.

امروزِ تو، فردای وطن / فاطمه عبدالعظیمی

امروزِ تو، فردای وطن

فاطمه عبدالعظیمی

گام هایت را با صلابت برمی داری و به سوی کلاس های بحث و گفت وگو می شتابی.

در کلام استادت غرق می شوی و قطره ای از علم او را در دریای وجودت می ریزی.

التهاب، در ذرات وجودت بی قراری می کند.

هنوز جاذبه ای هست که سیب افکارت را به خودش جذب کند.

هنوز صدای شرشر باران در تو سؤال برانگیز است و تو با شنیدن جیک جیک گنجشکان، به رازی پی می بری که حتی آسمان هم آن را نفهمید.

کتاب ریاضی ات را که باز می کنی، پُر می شوی از دلیل و اثبات و آن را در خودت حَل می کنی.

پا به پای نسیم می دوی تا مساحت روزگار را از مشرق گل های اقاقی تا مغرب رودهای روان، محاسبه کنی.

هنوز راه زیادی تا پیمودن جاده دانستنی ها مانده است. هنوز سؤالات تو بی پاسخ اند و برای آرام شدن روح کنجکاوت، باید خود را به دست زمان بسپاری. دنیا در دست های تو احساس بزرگی می کند، وقتی روحیه علم آموزی تو را می بیند.

فرداها فقط به امروزهای تو دل بسته اند.

غرق در دفترها و کتاب هایت می شوی، آینده را با گام های پرصلابتت درخشان می کنی و نام ایران را به

قله سربلندی می رسانی.

ص:۱۳۶

رحلت آیت الله گلپایگانی رحمه الله

اشاره

جمعه

۱۸ آذر ۱۳۸۴

۶ ذی القعده ۱۴۲۶

Dec.۹.۲۰۰۵

مرجع تقلید دل ها / حسین امیری

مرجع تقلید دل ها

حسین امیری

وقتی عالمی می میرد، گرد یتیمی روی کتاب هایش می نشیند.

وقتی استادی می میرد، شاگردانش غریب می شوند و بی سامان.

وقتی مرجع تقلیدی می میرد، دل مقلدانش را با او به خاک می سپارند.

چگونه می توان ایستاد، نگریست، سوره ای خواند و گذشت، سر خاک کسی که فرشته ها به پابوسش می آمدند و قدم های پیرش، توان حرکت گروه شیعیان بود؟

از بهشت زهرا که نماز خمینی بزرگ را خواندی، صدایت لرزشی گرفت و قدم هایت گونه ای دیگر بود؛ آخر تو همدم و همراه بودی و هم زبان برای امامت.

بعد از امام، مرجع تقلید شیعیان حضرت گل سرخ، تو بودی. وقتی می گفتند حضرت آیت الله گلپایگانی، دل همه می لرزید... ؛ ولی آن شب، دل همه لرزید و لرزید و فرو ریخت؛ با یاد تو و آن

گذشته مبارزه و علم، یاد تو و آن همراهی دیرینه با انقلاب، یاد تو و آن سفر ناگهانی و شب مهتابی و گریه مهتاب برای مقلدان یتیمت.

اشک های ماه، روی دستم ریخت. با تو نماز خواندن می خواستم برای آخرین بار؛ نمازی مثل خداحافظی، مثل تنهایی، مثل اقتدا؛ نمازی مثل تقلید.

سید آشنای رفته، برای این ملت، مرجع تقلید همه چیز و همه کس است.

مرجع تقلید، یعنی حلقه ارتباط عصر محمد

صلی الله علیه و آلهو علی علیه السلام با همه عصرها و زمان ها و اجتهاد تو و امثال تو، راز شکوفایی دینی به سرسبزی همه گل های همیشه بهار است.

راز سرسبزی را به ما بیاموز و کلام اسلام را در گوشمان بخوان، ای همیشه بهار نو شکفتنت مبارک!

ص:۱۳۸

روز جهانی حقوق بشر

اشاره

شنبه

۱۹ آذر ۱۳۸۴

۷ ذی القعده ۱۴۲۶

Dec.۱۰.۲۰۰۵

پیام تبریک حقوق بشر / ابراهیم قبله آرباطان

پیام تبریک حقوق بشر

ابراهیم قبله آرباطان

دروغی بزرگ به وسعت نقض حقوق بشر

کادوهایی رنگین در رنگ های سرخ و سرخ و سرخ

برای وحشی های متمدن

– لگام گسیختگان حقوق بشر

– برای هیتلر

– برای ریگان

– برای بوش

– اصلاً چه فرق می کند؟

مسئله این است که امروز روز حقوق بشر است

ص:۱۳۹

حتی در غریبستان «ابو غریب»

حتی در زندان های « گوانتا نامو»

حتی در خیابان های سرخ پوش و کوچه های مظلوم عراق.

خنده هایی که از آنها جنایت می چکد، آمده اند تا این روز را تبریک بگویند:

به هیتلر

به ریگان

به بوش

راستی!

اگر خوشه های گندم این آرم را

حتی اگر نصف آن را

- عادلانه -

بین بشر تقسیم می کردند

شاید هیچ حقوق بشری نقض نمی شد.

ساندویچ های امریکایی، مسمومند! / حسین امیری

ساندویچ های امریکایی، مسمومند!

حسین امیری

کودکان بابامرده می دانند وقتی ماه، خون می بیند، خسوف می شود و وقتی برق می رود، همسایه ای می سوزد.

بیوه زنان، معنی حقوق بشر را می شناسند و تبلور دموکراسی را.

چکمه های براقشان، با تمام برق زدنش، جای خورشید را خالی نمی کند؛ باید به روشنایی گریخت.

وقتی آخرین بار، سرود ملی ات را به گوش برادرت می خوانی و او می میرد، وطنت را گم می کنی.

تصویرت را با همه ناخن هایت می کشی و به قیمت هنگفتی به موزه های مشهور می فروشی.

ص:۱۴۰

اینجا حراجی هنر است. دارند به قیمت فرهنگ و مذهب، نان باگت به تو می دهند و تو باید به کودکی که در شکم داری، یاد بدهی که همه ساندویچ های امریکایی مسموممند.

باید یاد بدهی که همه کارخانه ها، بمب شیمیایی درست می کنند.

باید یاد بدهی که هر کسی که رزمنده است، شیمیایی شده.

باید به او یاد بدهی که اینجا کوزوو نیست، اینجا غزه نیست، اینجا تیرانا نیست؛ اینجا پراکندگی دست هاست و حکومت استکبار.

باید دست بالا زد!

باید فریاد شد ژاژِ سرکردگان را بلبل زبانی روباه نظم نوین، در قالب ترانه ای سیاه می سراید و خواننده ای سیاه، به حوض سیاست رنگی می افتد و بوقلمون می شود.

ما سر بام تنهایی نشسته ایم. اینجا ما مظلومیم؛ اینجا ما بی هم.

حقوق من... حقوق تو / حمیده رضایی

حقوق من... حقوق تو

حمیده رضایی

بوی غروب، تمام این فرو دست را فراگرفته است و آن سو خورشید، به روشنی، فراسوها را نشانه رفته است. از پشت تمام پنجره های بسته می بینم، دست می برم و نمی یابم.

رگ هایت می درخشند زیر سپیدی پوستت، بهار در چشم هایت، خورشید بر گونه هایت؛ نفست آغشته از طلوع، صدایت به شادی بلند، می بینمت از آن سو و این سو هنوز پیراهنم آغشته از غبار درد و تاریکی.

خورشید، زیر پوستم به غروب نشسته است. هنوز نگاه های بی رمقم، کابوس شب های توست و نگاه های زلالت رؤیای روشن شب های تاریک من.

در بیداری و خواب، سرنوشت دست ها و چشم هایم را به دست گرفته ای.

امروز روز من است؛ روز جهانی حقوق من، حقوق مساوی با تو؛ اما کدام حقوق؟ هوایم آغشته از خیانت، هوایم آغشته از فقر، از سکوت، از تباهی، از درد؛ هوایم لبریز از آسایش و آرامش توست. تنفس زیر سقف های کوتاهِ ناچاری، جانم را درهم ریخته است.

امروز روز من است؛ روز حقوق بشر، روز «حقوق من مساوی با حقوق تو».

می بینمت و نمی بینی ام، حس می کنم تو را و حس نمی کنی مرا. می کاوم و نمی یابم، می خواهی و می یابی... . جشن گل و گلوله، جشن بیگاری من و بیداری تو، جشن دردهای من و بی دردی تو.

امروز روز من است. با کدام هدیه آمده ای؟ مباد سیاهی دستانم دستانت را بیالاید! مباد نگاهت آشفته در نگاهم بدود!

امروز روز من است؛ اما تو شادمان تری.

هنوز صدایم را نمی شنوی، هنوز نمی بینی نگاه هایم را.

پشت پنجره ایستاده ام. کدام دست، دستانم را به مهر می فشرد؟ امروز روز حقوق من است؛ اما هنوز هیچ کس برای تبریک، لحظه ای مرا به استراحت فرا نخوانده است. شب در من غلیظ تر شده است و روز در تو؛ اما آن سو، روشنی خورشید است و...
.

ارادت های کاغذی / عطیه خوش زبان

ارادت های کاغذی

عطیه خوش زبان

گل های کاغذی و ارادت های کاغذی.

تیزی خط شلوارها و کندی لبه ناخن ها.

بر آتش رنج خویش نشسته ایم و کاسه لبریز صبر را بارها و بارها تکرار کرده ایم. تحمل دندان ها بر

روی زخم جگر، خروش آتشین فریاد را از حنجره صبح می طلبد و گلوگاه خون گرفته من، نسیم جاری روز را تشنه است. تو در هاله ای از روشنایی محض، مرا از تاریکی ها رهایی بخش؛ تو ای حقوق برحق بشریت!

سبز کن این درخت های پوسیده جان را که انتظار، مغز استخوان هایشان را پوک کرده است.

بر این بوم خاکستری، چهره زندگان را پدیدار کن، بر این روز تاریک، رنگ های درخشان جان را بباران و جهان را سرشار کن از خودت.

اکنون که زمان به موریانه شبیه است، در قبیله انسان و زمانه به جای کِشت، کشاورز را درو می کنند و به جای نان، گلوله و آتش قسمت می کنند و ساده ترین حرف را تیر باران؛ تو ای حقوق من، تو ای حقوق بشر، تویی که باید از حفره سیاه شب، به بام روشن صبح پلی بزنی از عدالت و از حق.

دوبـاره می شود به بـاغ، گـل هـای روشن رویانـد و در بستر سبز دشت هـا دوباره می شود از کودکان، ترانه های گرم شـنید و دوباره می شود از خانه های شاد گذشت؛ اگر بپیوندیم و اگر همیشه و هرجا حقوق من را و حقوق هم را بدانیم، بفهمیم.

در یک سو گرسنگی می بینیم؛ سیاهی، بدبختی و در سوی دیگر، سپیدی غلیظی از دلارهای روشن.

این طرف بوی خون می آیـد؛ بوی باروت، بوی ظلم و طرفی دیگر، بوی تند پول های تانخورده. کشتی های لنگر گرفته نفت، اقیانوس ها را مسموم کرده اند و دست های تیره و حریص استعمار، دراز شده اند تا به غارت برند این طلای سیاه سیاه را.

اینان که جهان را به دوش گرفته انـد و روی صـندلی راحتی، به سـیگارهای برگ، پُک های محکم می زننـد و گریه و دود را نمی فهمنـد؛ چرا که گریسـتن را همواره دسـتمالی معطر در کیف دارنـد و بشـر، حقوق گمشده خود را در ذهن خاک خورده چارچوب های محکم قانون قبیله ای اش جست وجو می کند.

و تو ای نمـاد بشـر، تو ای دهان تسـلی، چه خلوت است صـدایت! برخیز و حق خویش را فریاد بزن. بخواه تا بـدان دست یابی. بخوان!

ص:۱۴۳

شهادت آیت الله دستغیب رحمه الله سومین شهید محراب

اشاره

یک شنبه

۲۰ آذر ۱۳۸۴

۸ ذی القعده ۱۴۲۶

Dec.۱۱.۲۰۰۵

فریاد محراب / میثم امانی

فریاد محراب

میثم امانی

خواستند بال های پرندگی ات را بچینند، ندانستند که «عاشقان را سر شوریده به پیکر عجب است» و نتوانستند «بلند پریدن» را از تو بگیرند.

تو بال هایت گشوده تر است از هرچه قفس و قدم هایت بزرگ تر از هر چه زنجیر... .

خواستند سفیدی پرهایت را به خون بیالایند؛ ندانستند که «سرخ» برای تو، رنگ زندگی است. کدام پرنده آزاده ای است که سینه ریزش سرخ نباشد؟

کیست آن کبوتر آزاده ای که نپسندد رهایی را؟

شهادت نردبان رهایی تو بود.

«تو در نماز عشق چه خواندی» که هیچ چیز جز شهادتی به رنگ سرخ، ارزانی ات نبود؟ چه دیدی که حتی آوار شدن طاق ها و رواق ها را به جان خریدی؟

چه گفتند که یک باره پریدی؟

ص:۱۴۴

مگر پروانه در سوزش شمع چه می بیند که دیگران نمی بینند؟

چه می بیند که تا جان نسوزاند، آرام نمی نشیند؟

شاید تویی از ورای تاریخ که فریاد می زنی هنوز و می سرایی هنوز که:

«در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

ز من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد»

«تو در نماز عشق چه خواندی؟» که قالیچه سلیمانی ات را باد به دوش گرفت و آن گونه شتافتی که به گردت نرسیدند؟

لبیک گفتی به ندایی که بی قرارت ساخته بود، ندایی که تو را «کشته معشوق» می خواست.

دعای پس از خطبه ها، دیگر باران گریه هایت را بند آورده بود و «کمیل» شب های جمعه، از بند بند رگ هایت می تراوید که از خود بیخود می شدی.

بی قراری ات را «جمعه» شهادت می دهد.

دریغ که ندانستند پرنده را اگر بکشند، «پرنده تر» می شود؛ پرنده تنها در قفس است که پرنده نیست.

نمی دانند که قطب نمای فطرتشان را گم کرده اند، کشتی عمرشان را تاریکی نفرت و خودخواهی به پیش می برد؛ نمی دانند که مبارزه با روشنی نور، مبارزه با خویشتن خویش است.

تو می روی و می رسی؛ اما آنانند که به جا می مانند.

تو را نمی خواهند؛ چون دلبری ات را نمی خواهند، با «مهر» دشمن اند.

تو را نمی خواهند؛ چون مهر را نمی خواهند.

محراب را به هوای تو تکه تکه کردند؛ غافل که محراب، میقات توست با ابدیت، معراج توست تا حقیقت و میثاق توست با عشق که بی قرارت ساخته است.

محراب ها به آشنایی تو می بالند؛ تو، بزرگی ات از محراب بود.

دستی از غیب برون آمد که «دستغیب» شدی - سومین شهید محراب - نمازت گواهی می دهد که تمامی ثانیه ها با تو شریکند در «الله اکبر» گفتن، در «لا اله الا الله» گفتن.

امتداد نگاه تو، جاده عبور مشتاقان را صاف می کند. دریافتی که حقیقت «أِنّالِلّهِ وَ أِنّا الَیْهِ راجِعُونْ»

چیست و بدان پیوستی؛ نمازت بود که تو را نجات داد.

نماز جمعه هنوز هم یادگاری از توست.

ص:۱۴۵

ولادت حضرت امام رضا علیه السلام

اشاره

چهارشنبه

۲۳ آذر ۱۳۸۴

۱۱ ذی القعده ۱۴۲۶

Dec.۱۴.۲۰۰۵

خراسان منتظرت بود / عباس محمدی

خراسان منتظرت بود

عباس محمدی

آبشارهای جهان، تماشایت را قد کشیده اند و سنگ فرش ها آمدنت را سراسیمه می دوند.

جاده ها دامن می گسترانند تا رد شدنت را چون بوی سیب برچینند.

ابرها نفس نفس زنان در پی ات می دوند و کِل می کشند شادی را.

پلک که وا می کنی، جهان متولد می شود، آفتاب لبخند می زند به زندگی و عشق سلام می کند. آسمان را

می شود در گونه هایت دید؛ آبی تر از همیشه.

چقدر پیرهنت بوی دریا می دهد!

بوی دیوارهای گلی باران خورده کوفه را در غربت اشک هایت می شود حس کرد.

شانه هایت صخره های موج کوب دریاهاست. دلت آشیان خوش آوازترین پرنده هاست و گلویت غریب ترین نیستان ها.

با اولین گریه های کودکانه ات آسمان متولد شد.

همه چیز با صدای گریه های کودکانه ات که بیداری را به جهان هدیه کرد، آغاز شد.

گندم زارها به برکت خورشید وجودت در نسیم خوابیدند و ابرهای دور، مهربانی ات را بر گندم نان های ما باریدند تا عشق بر سفره های همیشه خالی ما جوانه بزند.

پلک که وا کردی، در هر مژه ات، غربتت را می دیدیم و خراسان را که انتظار بوئیدنت را مشتاقانه لبخند می زد.

صدایم کن / حسین امیری.

صدایم کن

حسین امیری

تو در جانم قصه ها می خوانی و همچون غم عشق، در یاد من می مانی.

صدایم کن که باران، بال هایم را شکسته و دربه در، دنبال گنبد طلایی ات گشته ام تا اینجا. عابری غریبم که از بی سرانجامی خویش می آیم.

آهو بره دل ما از یتیمی و اسیری، ناله هایش را برایت پست می کند، از اینجا تا مشهد، راه سنگ و خار است. من از زندان شکارگاه غربت می نویسم، آیا می شود صدایم کنی؟ شاعر خانه زاد سخاوت رضایم و همزاد غربت آل مرتضی، واژه واژه از هوای زیارت می سوزم؛ ما کجا و بارگاه حضرت عشق! اگر اجازت ندهی، خاک بوسی را در آتش شعرهایم خواهم سوخت.

سیر نمی شود دیده عاشقم هر سال و هر ماه که سهل است؛ اگر تمام عمرم به هم جواری تو بگذرد.

تشنه وصالم، از علم سیاست احمدی ات، از ولایت عشقت سیرابم کن. مرا وقف معنای تشیع کن، مرا در حقایق احادیث مقیم گردان، آن گاه که خود را شرط ورود به حقیقت الهی قرار دادی.

به دست های تو محتاجم / علی خالقی

به دست های تو محتاجم

علی خالقی

«گرفته ام به سر دست خویشتن جان را

نشان دهید به من جاده خراسان را»

پژواک های نگاهت را در چارچوب ناهموار عالم می توان دید.

این نور دیدگان توست که در چشمان سیاه آهوان انعکاس دارد.

آه، امام رئوف! دل های شکسته را به نوای مهر خویش می نوازی و جان های خسته را به پرتو مهرت امید می دهی.

ص:۱۴۷

دستان التماس این کویر، به ضریح عنایات تو دخیل می شود و تو، سینه های ملتهب از عشقت را به نسیم دل انگیز حریمت جلا می دهی.

امشب، دریچه های آسمان به سوی خورشید گنبدت آواز سر می دهند و فرشتگان الهی، سبکبال تر از همیشه در صحن و سرایت شمیم روح فزای ملکوت را تکثیر می کنند.

بوی عود و عنبر، پنجره ها را زینت می دهد.

گام های خسته، کفش های سرگردانی را از پای جدا کرده و دست های محتاجم، پهنه کرامت تو را استغاثه می کند.

به سوی مشهد تو می آیم، با گرده ای خمیده از غفلت، اما سینه ای مالامال از یقین و چشم هایی که ضامن غریبان را می جوید و گوش هایی که به نوای «یا معین الضعفاء و الفقرا» دل خوش دارد.

بال و پر فرشتگان، فرش حرم شده است.

دست ها بر سینه آرام می گیرد و قامت ها تو را نماز می برند.

نجوای «السلام علیک یا علی بن موسی الرضا» از پلک های گشوده لب ها می تراود. اینجا قطعه ای از بهشت است و امشب گویا تمام بهشت!

اینجا جایگاه نور خداست. اینجا قبله آمال خلایق است؛ امشب گویا قبله عرفان انبیا و اولیا. پنجه بر پنجره های فولاد می زنم و دل را دخیل بر گوشواره های اجابت عرش می کنم. دهان ها به تکبیر و تسبیح

مشغول است و فواره های کوتاه اذهان، به ضریح نور، متوجه.

جذبه نام توست که دل ها را راضی به قضا می کند و معبود را به «یا سریع الرضا» مشهور و دست های عجز و التماس را میزبان بغل بغل نور و لبخند.

در و دیوار، تو را می خوانند.

اینجا مدینه نیست، حجاز نیست، بلاد عرب نیست، اینجا مشهد است؛ مشهد الرضا علیه السلام و اینان مردمی هستند که در مکتب تو درس عشق گرفتند و پیمان بستند تا در رکاب والیان عشق، جان نثار کنند.

اینان همان آوازدهندگان شریعتند که به نور خویش، وعده شان دادید.

یا امام رئوف! امشب تو را می خوانیم.

هم صدا با تمام کائنات، تو را می خوانیم.

گوشه چشمی از سوی تو، دگرگونم می کند.

ص:۱۴۸

«ای همه هستی فدای یک نگهت باد

حال خرابم به یک نگاه تو آباد»

در راه مانده ایم و تو را می طلبیم؛ هم گام با تمام پرنده های سبکبال صحن آیینه تو را می طلبیم.

«از آن دقیقه قشنگ است چشم آهوها

که دوختند به دست تو چشم هاشان را»

در دام افتاده ایم؛ در دام نفس خویش، در دام تمایلات پلیدی که مرا از تو جدا کرده.

ای ضامن در دام افتادگان! به دستان مشکل گشای تو محتاجم؛ رها کن مرا! رها کن مرا!

دعایم کن

حسین امیری

دست نگاهم از گنبدت کنده نمی شود، کهکشانی از غم در دلم طواف می کند. کبوتران از دلم پریده را کجا بجویم؟

دام هـای خال و ابرو بر من حمله ورنـد، سـتاره ها برایم دانه می ریزنـد، فرشـته ها آمـده انـد اینجا عکس بگیرنـد، خاطره های عاشـقانه، زیرانـداز آورده انـد تا بیاسایند، ماه، شامش را آورده اینجا بخورد، فصل ها، هفت سـین آورده انـد تا آمـدن بهار را اینجا ببینند؛ مثل همه این سال ها که هم جوار آقا شده اند.

اینجا بهار دهم ذیقعده می آید با گل های محمدی اش تا خطه توس را سرسبز کند.

من روز مرگم را با خودم آورده ام تا به آقا بگویم سر بالینم، یادش نرود و شب اول قبر و روز حساب که گفته می آید.

آهوی دلم در حبس غربت گناه است و آماج خدنگ غم، آهوی دلم به دنبال پناهش آمده؛ به دنبال ضامن آهو.

ای نجات دهنده آهو از دست صیاد که صیاد آهوی دل هایی، ای سلطان غریب توس که همدم غریبانی، ای گمگشته آل علی که کس گم کرده ها دخیل تواَند!

مانند کودکان به مادر رسـیده، سـر به ضـریحت می سایم؛ پیدایم کن؛ من در خودم، در غربت تاریخی شـیعه گم گشته ام و از مولا و سرورم مهجورم. پیدایم کن، دعایم کن.

کعبه دل ها / روح الله شمشیری

کعبه دل ها

روح الله شمشیری

گرچه مدینه به دنیا آمدی، اما خدا می خواست که در توس بمانی و آنجا را مشهد خود کنی

خدا می خواست که ایران هم مرزی برای ولایت باشد. خدا می خواست سرزمین پارسی هم سهمی از اهل بیت نبوت داشته باشد.

خدا می خواست یک گنبد طلا با صدها کبوتر در توس به پا کند تا سال ها، قبله دل های هزاران مشتاق باشد و آنان را هر سال به ضیافت زیارت فراخواند.

خدا می خواست که او غربت بکشد، اما هزاران ایرانی در پناهش غریب نباشند.

خدا می خواست بوی کوچه های مدینه در ایران نیز بپیچد و راه رفتن در آن برای همه محسوس باشد.

و خدا می دانست هزاران دل در ایران، کعبه آمالی می خواهند و خدا این کعبه را بنا نهاد.

پس او متولد شد؛ او هشتمین خورشید است؛ او رضاست.

تو آمدی... / سمیه غلامعلی شاهی

تو آمدی...

سمیه غلامعلی شاهی

آمدی و چه خوب می دانستی چگونه شکستن حصارهای دلم را!

آمدی و با وجودت لبریز از طراوتم کردی.

آن روز که سماواتیان، نام تو را به خاکیان عرضه داشتند، زمین با اشتیاق، آغوش رضایتش را به رویت گشود.

آن روز که مردم مدینه گریه های زیبای کودکانه ات را شنیدند، نوای دل نشین «کلمه لا اله الا اللّه حصنی...»ات نیز طنین انداز شد.

آری! همان روز بود که کبوترهای خراسان در انتظار قدومت بال گشودند و عرش پیما شدند.

آن روز تو آمدی تا امروز به بهانه آشنایی و محبت، مورد لطف خدا قرار گیرم.

تو آمدی و همه ارقام و اعداد، عظمتِ هشتمینِ امامتت را به تماشا نشست.

ص:۱۵۰

عاقبت به خیر

الهام نوری

شب تولـد امام رضا، همه ایرانی ها آرزویی دارنـد؛ همه می خواهنـد حرم باشـند. عـده ای بار سـفر بسـته اند و حالا مشـهدند. خوش به حال همه شان؛ زیرا چنین شبی، فقط عده کمی از عاشـقان بارگاهش دعوت نامه می گیرند؛ بقیه هم چشمشان به دل و دست آنهاست و شاید آهی می کشـند و آرزویی می کنند و به واسـطه همین حسرتشان حاجت روا می شوند. بعضی ها بُعد مسافت برایشان معنا و مفهوم ندارد. اینها می گویند: «معرفت، طی الارض اولیا» است. راست هم می گویند. هر که به شـناخت رسـیده باشـد و مقام امام هشـتمین را درک کرده باشـد، از همین جا هم که سـلام بدهد، جوابش را می گیرد؛ اما همین ها هم مثل ما دلشان راضـی نمی شود؛ طاقت نمی آورنـد، همه دنبال راهی هسـتند که به طریقی آنها را به حرم وصل کنـد. کسـی به دوستان مشهدی اش تلفن می کند، یکی زیارت نامه برمی دارد و می خواند، دیگری با عکس، دورنمای گنبد

آقا ثامن الحجج، به نجوا می نشیند، برخی هم مثل ما دلخوشی های دیگری دارند.

راستی! وقتی به او برسـی، در آن حال و هوا از حضـرتش چه می خواهی؟ چه مشـکلی، چه گره کوری، چه دلواپسی ناخوانده ای، چه پریشانی مزمنی داری؟

یادت هست آن مرد بلخی را که گفته بود: «من در سـفر با امام بودم. امام دسـتور دادنـد سـفره غذا بیاورند، بعد همه غلامان را جمع کردند - سیاه و غیرسیاه - همه را کنار سفره نشاندند.» مرد بلخی به امام عرض کرده بود: «کاش برای اینان سفره جدا می انداختنـد.» امـام در جواب مرد بلخی فرموده بود: «پروردگـار مـا یکی است. پـدر و مادر ما هم یکی است و پاداش خـدا هم به کردار است.»(۱)

حالا بیا با هم بگوییم: آقا جان! شما هزاران هزار غلام و کنیز دارید، درست! ما شاید لایق غلامی و کنیزی شما نیستیم، این هم درست.

امشب در سرنوشت ما پابوسی تو را ننوشتند، باشد؛ عیبی ندارد.

امـا تـو خلیفه خـدایی. تو دست رد به سـینه گـدا نمی زنی؛ تو بهـترین پادشـاه قلب منی. از خـدا بخواه پـاداش مـا را به تناسـب کردارمان ندهد. به واسطه محبت شما به ما رحم کند. ما به کردارمان هیچ اعتمادی

۱- . اصول کافی، انتشارات اسوه، ج ۴، ص ۲۳.

نداریم. حالا ـ که در سرنوشتمان «درخواست کردن از شما» را نوشته اند، از شما می خواهیم، پای سرنوشتمان با خط سبز سیادت، با همان روان نویس آسمانی تان بنویسید: «عاقبت به خیر»!

پناه غریبان / فاطمه محمدی

پناه غریبان

فاطمه محمدی

ملائک، گروه گروه در عرش الهی با گل های نسترن و یاس، به استقبال نوزاد بهشتی آمده اند. دامان نجمه، پر از عطر شکوفه های یاس است. موسای کاظم، تهنیت گوی فرشتگان است. مدینه، لحظه های سبزی را سپری می کند.

روزهای آبی دیدار فرا رسیده است و مردم، عاشقانه به استقبالش آمده اند.

هشتمین نور امامت تابید تا عالم، بی حجت و مأوا نباشد.

او می آید تا اسارت پدر را در غربت توس معنا کند.

او می آید تا مفهوم ناپیدای «رضا برضائک» را مصداق حقیقی باشد.

او می آید تا یازدهم ذی قعده، یادگار همیشگی تاریخ باشد.

هشتمین نور خدا!

تو می آیی تا غریبان را پناهگاه باشی و بی تابان را تکیه گاه.

تو می آیی تا نهال مهربانی ها و زیبایی ها را در توس بکاری.

تو می آیی تا آهوان را ضامن بی پناهی باشی.

ای رضای اهل بیت!

تو می آیی تا دژ محکم «کَلِمَهُ لا اِلَهَ اِلّا أللّه حِصنِی...» را در خراسان بنا نهی و ولایت و محبتت را نصیب آنان کنی.

تو می آیی تا کبوتران سپید بال، در سایه گنبد طلایی ات بیارامند.

تو می آیی تا فخر زمینیان باشی و خاک پایت، بوسه گاه عرشیان.

یا اباالحسن! دستانم را در پنجره ضریحت می فشارم و دلم را به آسمان ها می فرستم.

یا غریب الغربا! با من سخن بگو از ناگفته ها.

می خواهم دلم را به تو بسپارم تا سرشار از لطفش کنی.

می خواهم چشمانم را در پنجره فولاد دخیل ببندم تا نادیده ها را آشکار کنی.

می خواهم قلبم را در حرمت رها سازم تا عاشقش کنی.

می خواهم تمام وجودم را در زلال زیبایی هایت جاری کنم تا سرشار از نور ولایت و امامتش کنی.

می خواهم در هوای دل انگیز حرمت که عطر و بوی ولادت دارد، پرواز کنم.

می خواهم مرا معرفتی ببخشی که در گودال سیاهی ها نیفتم و به دامان پاکتان توسل جویم.

اگه صید تو بشم...! / سیدعلی حسینی ایمنی

اگه صید تو بشم...!

سیدعلی حسینی ایمنی

دل من تنگه، کسی دلش نمی سوزه برام

یکی از همین روزا می رم به پابوس آقام

بعضیا که می شناسن منو، ازم می خوان نرم

هی به من می گن با دسّای خالی نرم حرم

ولی من فقط همین دستای بَستمُ دارم

توی این دنیا همین قلب شکستمُ دارم

کفترت می خواد بیاد دورت بگرده، آقاجون!

درو وا کن، که هوا برفی و سرده، آقاجون!

اگه صید تو بشم، ضامن آهو نمی خوام!

هر چی که سرم بیاری، به خودت قسم! رضام

آقا، قربون چشات! نیگا به من عیبی داره؟

چی می شه گدا بیاد سر به ضریحت بذاره؟

دست خالی اومدن عیبی نداره اینقده

اگه با دست خالی بیرون برم خیلی بده!

ص:۱۵۳

روزپژوهش

اشاره

جمعه

۲۵ آذر ۱۳۸۴

۱۳ ذی القعده ۱۴۲۶

Dec.۱۶.۲۰۰۵

قلم، کاغذ، دانستن / عطیه خوش زبان

قلم، کاغذ، دانستن

عطیه خوش زبان

سپیدی کاغذها آماده اند تا آبی بی رمق خودکارها را جانی و معنایی تازه بخشند.

تنها ذهنی پاک و روشن و چشمی کاوشگر و دستی تلاشگر و توانا می تواند با ضربه های آگاه قلم، از تنه پوک درخت کهن سال ندانستن، شکوهی از دانستن بیافریند.

جاده منتظر است در طلوعی تازه و این آغاز رسیدن است.

کاغذها یکی یکی پر می شوند و قلم ها یکی یکی خالی و آفتاب هر روز از شرق طلوع می کند و در غرب غروب.

در هر دانه ای جوانه شعری نهفته برای سرودن و در هر ذره ای موضوعی تازه برای پژوهیدن، برای فهمیدن آنچه را که باید بیرون کشید از لفافه. باید گام های بلند توانستن را در مسیر دانستن

ص:۱۵۴

جاری ساخت تا از تاریکی عمیق جای پای جهل، نهال سبز رسالت سر برآورد و آفتاب راسخ اراده، آن را جان بخشد و باران لطیف دانش، با طراوتش گرداند.

باید آغاز کرد. خطی نوشت. بیتی خواند. شعری سرود و در هر تاریکی یکدست، مشعلی در دست داشت که از علم شعله ور باشد و کلیدی ساخت از خواستن و توانستن که بگشاید هر در بسته ای را به سوی فرداهای بهتر و روشن تر.

باید برخاست.

باید روشن بود.

باید از نسیم خواستن، توفانی ساخت تا ندانستن را در خود پیچد و با خود ببرد و باید از قطره توانستن، دریایی بیرون کشید و آن را از سر آگاه قلم بر دل سپید کاغذ که دریچه روشن پروازهای جاودانه است، جاری ساخت تا بنویسد آنچه را که دیگران هم باید بدانند.

پژوهش؛ کاوش برای بهتر زندگی کردن / ابراهیم قبله آرباطان

پژوهش؛ کاوش برای بهتر زندگی کردن

ابراهیم قبله آرباطان

پژوهش، یعنی قدم بر جاده های ترقی گذاشتن و تا رسیدن به نهایت خواستن، نیافتادن.

پژوهش، یعنی «پژواک» اندیشه های ناب، برای پیمودن شاه راه های ترقی.

پژوهش، یعنی تلاش برای فهمیدن و توانستن.

پژوهش، یعنی کاوش و ابتکار.

پژوهش، یعنی زمان را در بین لحظه های زیستن تقسیم کردن و برای هر قسمت آن طرح و برنامه ای داشتن.

یعنی برگه ای از لابه لای دفتر برداشتن و آینده ای روشن و هدفی والا را در آن ترسیم کردن.

یعنی ساعت خود را روی عقربه های رسیدن، کوک کردن و تا آخرین ضرب آهنگ ساعت، به سمت هدف خود دویدن.

یعنی کمربند همت را بستن و تکرار «می توانم» را سر دادن و یأس و ناتوانی را در سطل آشغال ریختن.

ص:۱۵۵

یعنی شال و کلاه کردن و با همتی دو چندان، آستین توکل و تلاش را بالا زدن.

یعنی آرزوها را از رؤیا بیرون کشیدن و لباسی از حقیقت به آن پوشاندن.

یعنی تلاش برای فردایی بهتر و خواستنی تر.

یعنی کوشش برای دانستن و کشف کردن چیزهایی که کسان دیگر، از کشف آن عاجز مانده اند.

باید آستین همت بالا زد و راه افتاد؛ چرا که کاوش، قرین ذات انسان است و هر که در این مسیر بیشتر بتواند استعدادهایش را بروز دهد، راه های ترقی را متعالی تر طی خواهد کرد.

می توانی تمام آرزوهایت را بکاوی و توانایی هایت را در مسیر کاوش استفاده کنی؛

تحقیق در اینکه چگونه می شود امروزی بهتر و فردایی خواستنی تر به وجود آورد؟

می توانی که ابن سینا باشی و یا زکریای رازی و یا ادیسون؛

این مرهون همت والای توست که تو را یک پژوهشگر می کند.

ص:۱۵۶

شهادت آیت الله دکتر مفتح

اشاره

یک شنبه

۲۷ آذر ۱۳۸۴

۱۵ ذی القعده ۱۴۲۶

Dec.۱۸.۲۰۰۵

آذرخشی تا همیشه فروزان / ابراهیم قبله آرباطان

آذرخشی تا همیشه فروزان

ابراهیم قبله آرباطان

در صبحگاهی که باد ملایمی، زلف های سپید مزرعه های پنبه همدان را شانه می کرد و صدای شرشر آبشار زیبای شهر، گوش ها را نوازش می داد، همدان، پیراهنی از گل و ریحان بر تن کرده، منتظر اتفاقی تازه بود.

تقویم، درست هزار و سیصد و هفت بار این بهار را ورق خورده و خانه کاهگلی «شیخ محمود»، شور و حال معنوی عجیبی به خود گرفته بود.

«شیخ» که صدای گرم و نفس های عرفانی اش، آرام بخش اهالی شهر بود، زبان به ذکر گشوده و تسبیح

در دست های شیخ، آرام و قرار نداشت.

به دنیا که آمد، شیخ محمود او را «محمد» نام نهاد؛ «محمد مفتح».

ص:۱۵۷

«محمد» در خفقان موجود آن زمان بزرگ شد و در دوران جوانی، کبوتر سبکبالی شد که برای نشر آزادگی و قرار گرفتن در فضای آماده تر برای تلاش بیشتر در ترویج اسلام ناب، راهی جز مهاجرت نداشت.

کوله بار امیدش را بست و راهی شهر «قم» شد.

تفکر والای محمد، آذرخشی در آشیانه کرکس بود.

او می خواست تا مردم را از «دره نادانی» به «قله آگاهی» برساند.

می خواست تا پرده های جهل و غفلت را از آسمان باور اهالی پایین آورد و آزادی و آزادگی را فریاد بزنند.

می خواست تا ققنوسی باشد که خود آتش بگیرد و خاکستر شود؛ بدان امید که از خاکستر او، ققنوس های دیگری جان بگیرند و در راه وطن تلاش کنند.

می خواست تا «قلم توان مند» او، در خدمت مشتاقان اندیشه های ناب اسلامی باشد.

... او از اهالی قبیله ای بود که برای پیروزی انقلاب، قرعه فال به نامش زده شد.

قلم برای او سلاحی بزرگ بود که توانست با دشمنان به ستیز برخیزد.

از «ترجمه تفسیر مجمع البیان» گرفته تا «حاشیه ای بر اسفار ملاصدرا» و «آیات اصولی اعتقادی قرآن» و ده ها آینه تابناک که روشنای راه عالمان شده است.

تقویم، روی سال های ۱۳۵۷ میخکوب می شود. / رژیم، فکرهایی در سر دارد. / باید میزان خروش و بیداری مردم را سنجید. / تصمیم گرفته می شود. / باید تقویم رسمی کشور را عوض کنیم / و «محمد»، آتشفشان لحظه های خاموشی مردم شد. / او مفتاح اعتراض و قیام می شود. / بالای منبر می رود و چونان رودی ناآرام و مواج، به خروش می آید. / دست هایش را بالا می آورد. / «چطور ایرانی باید تاریخ پرافتخار هجرت رسول الله صلی الله علیه و آلهرا، یعنی تاریخ پرافتخار اسلام و افتخار انسان ها و افتخار ایران را کنار بگذارد. یا رسول الله! ما از روی تو شرمنده ایم» / و شرنگ تبعید را به جان می خرد / از شکنجه ها گرفته تا

ایراد دوباره سخنرانی ها در مسجد «جاوید» و «امامت مسجد قباد».

ص:۱۵۸

ساعت شتاب می گرفت و ثانیه های کوچ این پرستوی مهاجر فرا می رسید.

سوز و سرمای اواخر آذر ماه، سنگینی اتفاقی تلخ را دو چندان می کرد.

۲۷ شب از آذر سپری شد و شب تلخ بیست و هفتم، دانشگاه تهران پیراهن عزا بر تن کرد.

«مارقین انقلاب» «قلم های فرسوده و شکسته» خود را زمین گذاشتند و اسلحه مرگبار را به دست گرفتند تا شاید با آن بتوانند این آتش برافروخته را خاموش کنند.

دقایقی بعد، خیابان از خون گرم «محمد» سیراب شد و خنده تلخی بر لب های خونین «مفتح» نقش بست.

هنوز هم حوزه و دانشگاه و ارتباط تنگاتنگ این دو حوزه، مرهون و مدیون تلاش های بی دریغ این شهید راه اسلام است.

«یاران چه غریبانه، رفتند از این خانه»

روز وحدت حوزه و دانشگاه

دست در دست هم / امیر اکبرزاده

دست در دست هم

امیر اکبرزاده

«دست در دست هم دهیم به مهر

میهن خویش را کنیم آباد»

... و این آغاز سازندگی ست.

وحدت دست ها، سرآغاز پیوند است بین دل ها، تنها در این وحدت و یکی شدن است که بانگ سرفرازی و آوای سربلندی به گوش می رسد.

دوشادوش هم و در کنار هم به سوی فردایی روشن تر از تلألو خورشید زرفام، در سینه نیلگون آسمان، دست در دست هم، حوزه و دانشگاه.

... و اینک نوبت شما رسیده است تا با هم پیمان برادری و برابری ببندید و برای اعتلای کشور خویش، کمر همت ببندید و در جاده های توفیق، گام هایتان را استوارتر از گذشته بردارید.

در هر قدم شما شکوه و صلابت آبادانی موج می زند.

در سایه سار روحانیت، با اتکا به علم خویش از پیش رو برمی دارید سدهایی را که قد علم کرده اند در برابر اراده پولادین شما.

دست در دست دوستان طلبه خویش طلب می کنید حق خود را از آبادانی، از سازندگی... و شما نیز شانه به شانه همراهان دانشجوی خویش در پناه اسلام ناب و دین رشید و بلند مرتبه خود

ص:۱۶۰

با استعانت و استمداد و تکیه به علم و دانش دانشگاهیانتان راه گشایی می کنید کوره راه های سر در گم در وانفسای انسان خاکی بودن را و چراغ راهنمایی روشن می کنید جاده های تاریک میّت را، تا آنجا که انسان را به بلندترین قله های تعالی روح برسانید.

دست در دست هم و شانه به شانه یکدیگر؛ تنها با وحدت شما می شود، تنها با این پیوند می شود آبادانی را و سازندگی را، افتخار و شکست ناپذیری را به تماشا نشست و جشن گرفت.

فردا سرافرازیم / فاطمه عبدالعظیمی

فردا سرافرازیم

فاطمه عبدالعظیمی

دست در دست هم می دهیم و ندای همبستگی را به گوش جهانیان می رسانیم.

به هم می رسند در نهایت، دو رودی که هدفشان یکی است و گره می خورد دستان دانشجویان و حوزویان به امید بهبودی و پیروزی بیشتر.

فاصله ها را ورق می زنیم و گام به گام دقایق، با نگاهی امیدوار، پیش می رویم. چیزی نمانده است به فتح قله سرافرازی.

به روی فکرهای منفی و توطئه های بی جهت خط می کشیم.

جمع می شویم کنار یکدیگر تا تفسیر کنیم دلیل ستارگانی را که امیدوارانه در آسمان می درخشند، تا نشان دهیم که با خواندن آیات دل نشین قرآن، آرامشی به انسان دست می دهد که بشر، سال ها در انتظار رسیدن به آن است.

دست های همتمان را بالا می بریم و کمی از ابرهایی را که یک پارچه و پشت سر هم ایستاده اند، به زمین می آوریم.

امروز، دست در دست تلاشی وصف نشدنی می گذاریم و راه و هدفمان را هموارتر می سازیم تا فردا، با هم بودن را بیشتر حس کنیم و بذر تلاشمان به درختان پربار سربلندی برسد.

ص:۱۶۱

تو را من چشم در راهم

می آیی؛ کلید آسمان در دست / عباس محمدی

می آیی؛ کلید آسمان در دست

عباس محمدی

گنجشک ها به انتظار نشسته اند خورشید را تا هوای یخ زده پشت پنجره ها عرق بریزد. تابستان های داغ را و پنجره ها دهان بگشایند بهار را و دیوارها قد بکشند تماشای کبوتران بام را که دلتنگ پروازند.

درخت ها آن قدر قد کشیده اند تا بتوانند باغچه را برای دیوار تعریف کنند.

ماهی های قرمز حوض خانه کوچک ما روزهاست که می رقصند آمدن ابرهایی را که بوی دریا می دهند.

صدای هق هق ماهی ها، سال هاست که خواب تُنگ را کابوس کرده.

سفیدترین اسب های رها در دشت، شیهه می کشند آمدنت را.

جاده ها چمدان هایشان را بسته اند تا در غبار راهت، راهی شوند روزهای نیامده را.

تاک ها مستی را از دیوار باغ ها آویزان کرده اند تا باغ ها از خماری نمیرند. ماه، لب ایوان غروب لم داده رد شدنت را از نفس تنگی زمین.

روزهای دلزدگی، روزهاست که بر چشم های سرخمان راه می روند. هفته های نیامده از سه شنبه های دلتنگی و جمعه های تلخ تا انتظار در کدام روز نفس گیری سرآید؟

نفس های ساعت به شماره افتاده است از بس عقربه هایش حول خویش دویده اند؛ دیگر نمی داند سرگیجه اش را در کدام چشم خسته ای تمام کند تا تو پلک واکنی به غصه هایش.

ص:۱۶۲

کفش هایمان تاول زده از بس خیابان های تشنه بوئیدنت را - که سرب و دود دارد خفه شان می کند - قدم زده ایم.

نمی دانم کجایی که حتی ماهواره ها رد پایت را سردرگم شده اند و رصدخانه ها، ستاره های نگاهت را حس نمی کنند؟

اما آغوش های بی قرار، بوی پیراهنت را حس کرده اند؛ حس کرده اند بوی دلتنگی هایت را، غروب های غریبت را. حتی سنگ ها صدای کفش هایت را شنیده اند و باران ها حس کرده اند که «کلید آسمان در دست، می آیی».

بوی بهاری تازه / حمیده رضایی

بوی بهاری تازه

حمیده رضایی

انتهای جاده، ابتدای رسیدن توست.

تمام چراغ های جهان در سرانگشتان بلندت روشن مانده اند.

بیهوده دنبال نور می گردم و سر می چرخانم، وقتی نگاه روشن تو نزدیک است.

«نقش تو در خیال و خیال از تو بی نصیب

نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر»

از پشت هر پنجره، نیم نگاهی از تو، بهار را بر شاخه های رسیدن می آویزد.

از پشت هر روزن، لبخندی از تو راز شکوفایی خورشید است.

از پشت هرچه آسمان، از پشت هرچه ابر، از هرچه دور، هرچه نزدیک، نشانه های تو را خوب حس می کنم.

من می شناسم دست های بی کرانت را

پس کوچه های روشن هفت آسمانت را

من می شناسم کفش هایت را که می آید

در جاده های شب صدایت را که می آید

می آیی؛ تمام دریاها را به چشم هایم آویخته ام. می آیی و تن می سپارم به شط شورآورترین آهنگ.

صدایت را می شنوم.

دیوانه ام می خواهی سر بر دیوارها، دوری ات را های های در خود ویران می شوم.

بوی پنهان در هوایم، بوی باران، بوی گام هایت نزدیک است.

ص:۱۶۳

هر جمعه، عطر هزار باغستان انار در دست هایت ورق می خورد.

هر جمعه، بیداری محض خاک است و پلک هایمان که بی غبار به جاده ها خیره می ماند.

هر جمعه، آب و آئینه و اسپند است و سلام و صلوات.

هر جمعه، به امید آمدنت، بهار تازه ای در خاک می روید و پایان روز، با نیامدنت پرپر می شود.

انتهای جاده، ابتدای رسیدن توست.

پایان این راه، شروع تازه ای ست.

صدای شیهه می آید؛ گوش به خاک چسبانده ام؛ سم کوب اسب کیست که نزدیک می شود؟ اندوه تلخ انتظار، دیوانه ام کرده است؛ روزها و شب ها، شب ها و روزها در امتداد هم انتظار، انتظار، انتظار.

موعودا!

چنگ بر کابوس غروب برده ام. هر فلق، چشمی به جاده و چشمی به آسمان، تنها نشانه های تو را نزدیک حس می کنم.

فریاد نه! آوازه در تاریخ پیچیده است

بوی بهاری تازه در تاریخ پیچیده است

هوای مهدوی / عاطفه خرمی

هوای مهدوی

عاطفه خرمی

شنیدم که می آیی و عدل و نان و طراوت را میهمان سفره های خالی می کنی.

شنیدم که می آیی، از پشت هزاره های دلتنگی، از پس قرن ها غربت متمادی.

شنیدم که می آیی، در دستی گل و کتاب و میزان و در دستی شمشیر و شور انتقام.

می گویند فصل ظهور تو، بهار تاریخ است در تقویم عمر بشر.

اوج نیک بختی انسان است در زمانه ای که حجم درد و مصیبت از ظرف تحمل فراتر می رود.

می گوینـد شور حضور تو شـر شـرارت را خاموش می کنـد؛ آن چنان که زمین، تنها میراث پاکان و بنـدگان شایسـته خدا می شود.

زمسـتان هـای مکـدر، رخت فروردین می پوشـند، هر چه رنـگ ظلمت دارد، در تلألـو خورشـید نابود می شود و خلاصه تمام آرمان های بشری در بهاری از صدق و عدل و یک رنگی محقق می شود.

می گویند تو عصاره بعثت انبیایی و میراثدار ولایت اولیا.

ص:۱۶۴

زخم تمام دردهای کهنه تاریخ را در سینه داری؛ زخم تمام سرهایی که به جرم عشق، بر نیزه رفتند، زخم تمام دل هایی که بی صدا شکستند، تمام دست هایی که به امید اجابت، به آسمان رسیدند، تمام شکوه هایی که اشک شدند و تمام اشک هایی که سینه ها را گداختند.

تو وارث غربت فرزندان آدمی در قرنی که هوای دلگیر زمین، تنفس را سخت کرده و هجوم عصیان و طغیان ظلم، عرصه را بر منادیان حق تنگ کرده است.

زمین، سخت تشنه تنفس در هوای مهدوی است؛ فضایی ملکوتی سرشار از نشاط زندگی، طراوت بالندگی و شور آزادگی.

سکوت سال ها دلتنگی، بغض سنگینی است که آدینه هامان را غرق ندبه می کند؛ ندبه هایی که تو را می طلبند با تمام قطرات مطهرشان و با تمام ذرات احساسشان.

آری، تو را می طلبند در نجوای غریبانه «أیْنَ الطّالِبُ بِدَمِ المَقْتُولِ بِکَربَلا».

تو را می طلبند در آوای مظلومانه «أیْنَ الْمُضْطَرُ الَّذِی یُجابُ اِذا دَعا».

در حریم «ندبه» و «استغاثه» / ابراهیم قبله آرباطان

در حریم «ندبه» و «استغاثه»

ابراهیم قبله آرباطان

تا جان بشود جهان، تو را کم دارد

زیبایی آسمان، تو را کم دارد

برخیز که بهترین شب موعود است

این جمعه که جمکران تو را کم دارد

جمعه ها که می رسد، فریاد عاشقانه منتظرانت، در حریم دل ها می پیچد و دعای فرج از زبان پیر و جوان این مرز و بوم جاری می شود.

زیادند کسانی که ذکر شبانه روزی آنها تعجیل فرج و دیدار روی محبوب است.

مولای منتَظَر! این جمعه های سرگردان کی به تو پیوند خواهد خورد و کی به جمعه بزرگ خواهیم رسید که زیر سایه ولا و حکومت تو، لذت زندگی را بچشیم؟

هنگامه فرخنده ای را انتظار می کشیم که در تن پوشی از جمعه بزرگ خواهد آمد.

از هزار و چندین سال پیش، بزرگ خوانده اند این جمعه را.

جمعه ای که سواران سبزپوش، دوشادوش موعود، خوبی را به روی زمین به ارمغان خواهد آورد و گردنه های رفیع و فاصله های وسیع را خواهد پیمود.

ص:۱۶۵

برای چنین روزی است که محبّانش، هر صبح با نجوای «اللهم عجل لولیک الفرج» شوق زندگی

می گیرند و تمام ساعات آنها، نفحه رسیدن و به پایان رسیدن انتظار می دهد.

... او خواهد آمد.

خواهد آمد و اشک های شوق را جای گزین اشک های انتظار تلخ خواهد کرد.

به جمعه ای بزرگ می اندیشم که کوله بارم را خواهم بست و با تمام امیدها و دلتنگی ها، خودم را به ضلع شرقی کعبه خواهم رساند و خاک پایش را بوسه باران خواهم کرد تا مگر این روسیاه را در حریم یاران خود بپذیرد.

جهان، تو را می خواهد / طیبه تقی زاده

جهان، تو را می خواهد

طیبه تقی زاده

جهان در تپش آمدنت به لرزه درآمده است.

بادها پراکنده در هر سو ستم باره های خویش را بر دوش می کشند.

اهل زمین، ثانیه شمارهایش را مرتب نگاه می کند.

یک منجی، فقط یک منجی است که می تواند آنها را از درد و رنج و غم خلاصی بخشد.

درختان گیسوان پریشان خویش را فصل به فصل به دست زمان می سپارند تا زردی و سرمای زندگی را به ساعت سرسبزی جوانه هایشان برساند.

دل ها در غربت خاک، غریبه و تنها جان می دهند.

ماهیان قلب ها خشک سالی محبت و مهربانی را تاب نمی آورند.

چشم ها چشمه های خشکی شدند که کمتر به اشک شوق می اندیشند که گریه های فراق، آنان را امان نمی دهد.

تشنگی بر اعماق و ریشه این دیار نفوذ کرده و تندیس ها تاب ایستادن را بیش از این ندارند.

کشتی های عدالت و انصاف در هیاهوی بی امواج صدایشان به گِل نشسته اند و ناخدایان خداشناس، هنوز در ادعای حق طلبی خویشند.

هر روز که عرش از صدای ضجه ستمدیدگان به لرزه درمی آید، زمین، چهار ستونش فرو می ریزد.

لرزش بر اندام آدمیان افتاده.

قدم هایشان سست شده، ایستاده اند؛ اما غبارهایی را می مانند در هوا.

هستند؛ ولی گویی کسی جز خودشان نیست!

نیستند؛ ولی چنان در خویش حل شدند که گویی هستی، جز آنها نیست.

خندانند؛ ولی در اعماق روح خویش چیزی ندارند جز اشک و عذاب.

گریانند؛ ولی نمی دانند بهانه این همه سختی و اشک چیست؟!

فضا، زمین، زمان، آسمان، دریا، انسان و هر آنچه در هستی است، در خلأی عظیم غوطه ور است. همه چیز در حال غرق شدن است. همه چیز در حال از بین رفتن است.

همه چشم به نجات دهنده ای دوخته اند که دست های رها و خالی را بگیرد و از این فضای در حال سقوط نجات بخشد.

سخت است؛ سخت است هر روز چشم بگشایی و خورشید را ببینی که طلوع کرده، بی آنکه خبری از آمدن تو آورده باشد.

سخت است هر روز به سرخی غروب بکشانی و در تیرگی شب فرو روی، بی آنکه به آرامشش دست یابی.

سخت است تا آخر هفته روزشماری کنی و روز هفتم بلند شوی و باز هم هیچ کس را در آن سوی جاده نبینی.

سخت است پنجره را باز کنی و به دوردست ها خیره شوی و هیچ چیز جز چشم های منتظر کاج ها نبینی.

جاده های کشیده شده تا آن طرف انتظار. چشم های خیره شده به روبه رو... .

پنجره های گشوده شده، فریادرسی را می خواهد که خواب ستم و بی عدالتی را برآشوبد.

سواری را می خواهد که منتظرانش او را از پشت شیشه های به شوق آمده، ببینند.

جهان تو را می خواهد.

ص:۱۶۷

جمعه های انتظار / عطیه خوش زبان

جمعه های انتظار

عطیه خوش زبان

همواره انتظار می کشم روز موعودی را که با خورشید خواهی آمد و نام تو را تمام درختان، گاه بهار زمزمه خواهند کرد، و تو ای آفتابی ترین! در این تکرار تاریکی ببار و از روشنی، از خوبی، از دانایی، از عشق، از ایمان و از امید برایمان سخن بگو.

اکنون که زبان از لب می ترسد و شب از روز، اشک در چشم ها یخ بسته و دست ها ملتمسانه تو را می جویند و عدالت تو را طلب می کنند، اکنون که شامگاهان آغشته است به کلاغانی شب رنگ، به دنبال چشمان خورشیدی ات، ما دست به دعا برمی داریم و نرگس ها، آمدنت را از نسیم می جویند.

حضرت موعود! آیا کویر تشنه جانمان را به ضیافت پاک و روشن باران لطفت دعوت نمی کنی؟!

ای همیشه جاودان! بیا که در بن بست هر کوچه ای، دیده تری از پس دریچه ای تاریک، انتظار تو را می کشد.

غروب های دلگیر جمعه های انتظار، صدای حزن انگیز دعای سمات را در بغض سرخ آسمان می پراکند و این لحظات ملکوتی، مرا بیشتر و بیشتر مشتاق دیدار تو می نماید.

ای مایه تسلی، ای دوست! اکنون که گاهواره زمین، سنگین و خوفناک، با لای لای ظلمت، با لای لای غم، زین سو به سوی دیگر می رود، طنین گام های روشن و وعده داده توست که پروانه های غمگین را دوباره آزادی و اشتیاق پریدن می بخشد و نخل های پریشان را نام تو، چون آفتاب، آغاز آشنایی با زندگی ست.

بیا و سینه دردمند زمین را از درد و رنج آزاد گردان و عدل وعده داده شده را برایمان در هاله ای از نوری جاودان به ارمغان بیاور که دیدگان اشکبارمان را به تمام جمعه هایی که آمدند و تو نیامدی دخیل بسته ایم.

دلمان گرفت از این همه ستم، از این همه غم.

انتظار کی به سر می آید ای امام قائم و ای وجود دائم!

ص:۱۶۸

هر جمعه دست به دعا برمی داریم و دردمندانه و از عمق جان از پروردگار جهان می خواهیم آمدنت را ای آفتاب تابنده مهربان!

می دانم روزی خواهی آمد. در یکی از همین جمعه های دور یا نزدیک خواهی آمد با اسب سرخ در

برابر خورشید و از مقابل من.

بی صبرانه انتظار می کشم آمدنت را.

کوچه های خالی از تو / باران رضایی

کوچه های خالی از تو

باران رضایی

با همه بی قراری دل، می جویمت:

أیْنَ السَبیلُ بعدَ السَبیل؟

أیْنَ الخِیَرَهُ بَعدَ الخِیَره؟

أیْنَ الشّموسُ الطّالِعَه؟

کجاست راه بعد از راه؟ کجایند برگزیدگان بعد از برگزیدگان؟ کجایند خورشیدهای تابان؟

و کسی از درون فریاد می زند:

أیْنَ بقیه الله...

می شکفم، حسی غریب سراپای وجودم را در برمی گیرد.

می دوم؛ تا انتهای هر چه هست

تا غربت همه کوچه ها

تا خلوت همه خانه ها

و تا بغض شکفته همه پنجره ها؛

اکنون من عابر همیشه کوچه های خالی بی توأم.

نامم را همه کوچه ها، همه خانه ها و همه پنجره ها، دانه دانه می دانند.

بپرس تا برایت بگویند از ثانیه به ثانیه ای که در فراق تو بال و پر زدم و جان کندم و تو باز نیامدی.

ص:۱۶۹

تا کی سرگردان تو باشم؟

خلاصم کن از شمارش ثانیه های سرد عبوس.

بگو کجاست پایان این همه قصه که بی تو آغاز می شوند و فرجام نمی گیرند بی تو؟

مولای من!

چه حاجت مرا که اهل دنیا همه در پاسخم به پا خیزند، حال آنکه طنین خوش کلام تو این میان خالی است.

با که به گفت وگو بنشینم که کلمات آسمانی نور را از زبان تو باید شنید و با کلام تو باید به درک آبی آسمان نزدیک شد.

کجا بیابمت؟

از کدامین راه بگذرم، از کدامین جاده؟

هَلْ اِلَیکَ یَابْنَ أحْمَدَ سَبیلٌ فَتَلقی؟

آقای من!

بزرگ زاده احمد!

از کدامین گناه بگذرم تا روزنه ای از تاریکی جانم بر بی منتهای سپید جهان تو راه یابد؟

این سنگینی کدام عصیان است که تاوان بزرگش، بی قراری از قراری چون توست؟

هدایت کن مرا به انوار سبز هدایتت!

بگذار بگذرم از ضلالت تلخی که دورم کرده از شیرینی وصال تو!

بگذار پاک بخوانمت و پاک اجابتم کنی که می دانم آنکه تو را خواند، بی پاسخ نماند.

می دانم و نمی دانم / میثم امانی

می دانم و نمی دانم

میثم امانی

می دانم که می آیی؛ نمی دانم چه وقت؟

می دانم که خواهمت دید؛ نمی دانم چگونه؟

آشیانه ات در فراسو است؛

ص:۱۷۰

اما مثل خورشید پشت ابرها در کنار مایی.

می دانم که آستانه ات را همه می توانند ببوسند؛ نمی دانم کجاست؟

در کتاب ها می خوانمت، در غزل ها می سرایمت، در دعاها می جویمت و در متن ها می نویسمت.

سراغ تو را از آفتاب بگیرم – که شاه نشین دنیاست – یا از مهتاب – که حوض خانه ها را هم سرک می کشد؟

چه کسی می داند؟

نکند شقایق ها از شرم حضور تو سرخ شده اند و شب از ترس چراغ توست که می گریزد؟

نکند کوچه ها را تو می گذری که نسیم، آواره رد قدم های تو شده است؟

ستاره دنباله دار، دنباله رو توست، نکند ستاره قطبی برای تو دست تکان می دهد؟

می دانم که نشانی کمالات تو نیاز همه آدم هاست؛ نمی دانم نشانی تو چیست؟

نشانی تو آیا دریاست که هم عظمت دارد و هم عمق؛ نشانی تو آیا باغ هست که مثال به سبزی اش می زنند؛ نشانی تو آیا کوه است با بلندی اش یا بیابان که تمام نمی شود؟

شاید نشانی تو مدینه باشد در خانه ای که باغچه اش درخت طوبی دارد؛ در خانه ای که درش نیم سوخته و روی آسیابش چند قطره خون نقاشی شده است!

نشانی تو آیا کربلا نیست؛ پای علقمه، در یکی از خیمه ها، یا بر سر نیزه ای که قرآن می خواند؟

نشانی تو شاید کعبه باشد در چهار دیواری که عدالت حقیقی متولد شده است!

می دانم که می آیی؛ نمی دانم چگونه خواهمت دید؟

می دانم که جمعه یعنی انتظار، می دانم که جمعه شب ها به نور تو روشن می شود؛ نمی دانم آفتابی یا ماه تابان؟

می دانم که کلمه نوری و امید بخش، نمی دانم در کجای دل؟

از کجای دل آوای توست که فرا می خواند؟

چشم آیا آن قدر بیناست که تو را ببیند؟

دل آیا آن قدر داناست که تو را بشناسد؟

می دانم که عاشق شده ام؛ نمی دانم وصف تو را کجا و از چه کسی شنیده ام که دل در دلم نمانده است.

«چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را

که کس آهوی وحشی را از این خوش تر نمی گیرد»

ص:۱۷۱

می دانم که گرد سفره محبت تو فراوان نشسته اند؛ نمی دانم چه دیده اند که دیگر برنگشته اند.

نمی دانم؛ فقط می دانم که به رغم همه خستگی ها، چشم انتظارت خواهم ماند.

«خسته شدم من، کاشکی فردا بیایی

هر چند دیر و دیرتر؛ اما بیایی

من با تو تنها زندگی را دوست دارم

چشم انتظارت می نشینم تا بیایی»

ساعت و آدم / الهام نوری

ساعت و آدم

الهام نوری

آدم ها بی آنکه بدانند، همیشه منتظرند؛ ولی ساعت ها هرگز انتظار نکشیده اند.

آدم ها را گاهی به ساعت ها تشبیه می کنند.

ساعت ها مثل آدم ها دنگ دنگ، داد می زنند و آدم ها مثل ساعت ها، درنگ هایشان را کوک می کنند.

حتی اگر آخرالزمان باشد، ساعت ها به یاد آدم ها می آورند که زمان دارد به پایان می رسد تا آدم ها دقیق شوند و سر ساعت مقرر یادشان باشد بایستند.

ساعت ها مدام می روند و آدم ها حتی یک درنگ نمی ایستند؛ هی می روند، هی می دوند؛ اما نمی رسند.

از این همه دنگ دنگ بی درنگ، فقط نیرنگ رنگ به رنگ شدن می ماند روی دامن آدم ها.

آدم ها رنگ فریب شیطان می گیرند و ثانیه ها در بی درنگی آدم های فریب خورده می میرند. آخرالزمان می رسد، کاسه زمان لبریز می شود روی زمین و سرازیر می شود روی دامن انسان ها؛ بی آنکه رنگ بی درنگی هاشان را بشوید؛ آن روز آدم ها یکباره می ایستند با دامانی از سپیده بر دروازه های روشنی روح.

آن گاه، رنگ بی درنگی ها، روی دامن ها عجیب جلوه می کند و آدم ها پشیمان می شوند از اینکه چرا هرگز لختی درنگ نکردند و منتظر تو نبودند.

شاید ساعت آمدن تو را روی لحظه درنگ آدم ها کوک کرده باشند!

در انتظارت نشسته ام / حمزه کریم خانی

در انتظارت نشسته ام

حمزه کریم خانی

مهـدی جان! تو را می خواهم و می خوانم؛ زیرا می دانم که اسب آرزوهایم، تنها در چمنزار ظهور تو چابک خواهـد بود، زیرا با تو از تیرگی های غیبت، از همیشه جور و از فریب سراب های روزگار، رهایی می یابم.

مولای من!

کاش لایق بودم تا به ادراک وجود فراتر از اقیانوست برسم!

هنوز در انتظارت نشسته ام، می دانم که می آیی و تمامی پرستوهای مهاجر را در هوای ییلاقی عدالت خویش ساکن می کنی.

مولای من!

سال هاست که کاسه های صبرمان لبریز شده است و آتشـفشان دل مان روشن؛ از ابر چشم مان جز خون نمی بارد و در دشـت دل مان جز خار غم نمی روید.

امواج خون در دریای دیده مان می غرد و ساحل پلک مان را می فرساید.

دریای آرزوی مان خشـکیده است و کوه امیدمان ریزش کرده است. ناله های مان گوش فلک را کرد کرده و ضـجه های مان در دل سنگ نفوذ کرده است.

مولای من!

بیا که گل های بوستان حیات ابنای آدم، دستخوش شبیخون توفان های خزان شده است.

بیا و به انتظار پایان بخش و با حضورت به تار و پود خشکیده جان هامان طراوت ارزانی دار.

می دانم که آغاز تمامی سلام ها و پایان تمامی خداحافظی ها خواهی بود.

هنوز در انتظارت نشسته ام و هر صبح و شام، چشمان منتظرم را به عطر گل نیلوفر می آرایم.

طلوع سبز / عاطفه سادات موسوی

طلوع سبز

عاطفه سادات موسوی

زیباترین لحظه ها، در انتظار گام های توست.

آبی ترین آسمان، اشک شوقی است که به پای تو ریخته می شود.

تو می آیی و جای هر پایت گل می شکفد و عطر گل های ظهور توست که هوا را پر می کند.

صداهایم در قفس تنهایی ام اسیر و معلق است و جذبه نگاه های توست که موج می زند در فضای فریاد من و مرا ناامید نمی کند.

تو نزدیک ترین فصل برای رسیدن به بهاری.

و من دورترین جاده ها را تا رسیدن به تو باید طی کنم.

آقا!

بیا تا آسمان، طلوعی سبز را به تماشا بنشیند و تا شرق، در حسرت طلوع آینه وار خورشید از غرب، دق نکند.

میوه ظهور / شکیبا سادات جوهری

میوه ظهور

شکیبا سادات جوهری

ثانیه ها را عبور می کنم و دقایق را مرور، تا ساعتی از انتظار سبز را ورق زنم، ای ناب ترین غزل و ای روشن ترین حضور!

چگونه باور کنم که در این هیاهوی حیله و ریا، قلبم به یاد تو نتپد؟

چگونه باور کنم که در این عصر دود و آهن، چراغ دیدگانم، سیمای هاشمی تو را نبیند؟

ای باغبان گل های معنویت! ای کوکب هدایت!

هر صبح و شام، بی اختیار، دیدگانم در اضطراب انتظار، شبنم از رخسار می گیرد. آرام آرام در یک سکوت پرمعنا، در پهنای آسمان تیره، به دنبال ستاره وجودت می گردد.

ای بهاری ترین نسیم!

ص:۱۷۴

ای زلال ترین بهانه ماندن!

آیا می شود روزی گرمای حضورت را حس کنم؟

آیا روزی فرا خواهد رسید که شکوه ردای سبز قامت استوارت را ببینم؟

آیا آن روز، زنده خواهم بود؟

هر آدینه، بوی ندبه، صدای اشک، یاد فرج و دستان مشتاقانت، خسته تر از دیگر روزها، به سمت خدا قد می کشد تا سبدهاشان لبریز از میوه ظهور شود.

صبح امید

عاطفه سادات موسوی

صدای پای رخش ظهور می آید. «خبر دهید به یاران سوار آمدنی ست»

ای طلوعی که نگاه عاشقان در انتظار توست!

کدامین صبح، رخش ظهور، آمدنت را مژده می دهد؟

کدامین صبح جمعه، امیدها پیروز می شوند و «گیسوان زمین، خود را آماده نوازش» دستان تو می کنند؟

در کدامین صبح، شب، بقچه اش را برمی چیند و رخت برمی بندد و تا همیشه، آسمان جامه سپیدی به تن می کند؟

آقا!

آن روز که تو می آیی، صبح امیدی است که من با زلال اشک هایم وضوی دیدار می گیرم و در زیباترین فصل، بر زیر درخت ظهور، اسپند دود می کنم.

تو خواهی آمد تا عدالت، بوی شعار ندهد.

می آیی تا جوی ها و چشمه ها، پشت مهربانی تو جا خوش کنند.

می آیی تا غبار غربت را از چشمان ضعیفان بشویی و پرچم عدالت را بر بلندای کوه آزادی بیاویزی.

آدینه که از راه برسد / معصومه عبدالحسینی

آدینه که از راه برسد

معصومه عبدالحسینی

آدینه که از راه برسد، دقیقه ها همگام با ثانیه ها و زودتر از همیشه، آن لحظات خوش بخت را در آغوش می کشند.

آدینه که از راه برسد، چشم ها به احترام تو، با باران همراه می شوند و مسیر راهت را شست وشو می دهند.

آدینه که از راه برسد، طلوع همه عاشقی ها و دلدادگی ها و غروب غربت انتظار و تاریکی هاست و همه شادی ها و شادمانی ها و امیدها، آواز سر خواهند داد و همه دل مُردگی ها و یأس ها و ناامیدی ها، غزل خداحافظی خواهند خواند.

آدینه که از راه برسد، سرخ ترین گل امید، شکوفا می شود.

آدینه که از راه برسد، نیلوفرهای نیایش، بر پیچک انتظار، نوای «أَمَّن یحبب...» سر خواهند داد.

تو می آیی؛ با مردانی از جنس مهربانی و به صلابت و استواری کوه.

آدینه که از راه برسد، وعده انجیل و تورات و زبور، محقق و دست های طمع قابیل بریده خواهد شد.

گوساله سامری را خواهی کشت، راه طور را به موسی نشان و به پاکدامنی مریم شهادت خواهی داد.

عیسی را در شفای بیماران و زنده کردن مردگان، همراهی خواهی کرد.

آدم هرگز اشتباه خود را تکرار نخواهد کرد.

تو کشتی نوح را به سرزمین نجات خواهی رساند.

آدینه که از راه برسد، درخت انتظار به بار خواهد نشست و میوه عدالت و محبت خواهد داد.

ای خزانه دار منظومه عشق! با آمدنت پنجره های دلتنگی مان را خواهیم گشود.

ای کهشکان راه عشق! با آمدنت، در منظومه هستی، عشق تکثیر می شود و نامردی به بن بست می رسد. زمزمه «أَیْنَ اسْتَقَرت بک النوی»مان می رسد و قلب های زخمی مان، التیام خواهد یافت.

آدینه که از راه برسد، پژواک «أَمَّن یجیب ها» یمان در دل تاریخ خواهد پیچید.

با آمدنت، دل هایمان را نذر راهت خواهیم کرد و تشنگان وصالت، عطش خود را با نگاه تو جرعه جرعه خواهند نوشید.

می آیی؛ با قامتی به بلندای سرو، از جاده های سبز انتظار؛ با ردایی از مهر و محبت و با شولایی از عدالت.

سوار بر اسب پیروزی می آیی و عطر خوش قدمت، یاس ها و اقاقی ها را شرمنده خواهد کرد.

خورشید، با دیدنت، سر به زیر می افکند و لحظه ها درنگ خواهند کرد.

می آیی؛ از مشرق جغرافیای دل... .

خورشید من کجاست؟ / حسین امیری

خورشید من کجاست؟

حسین امیری

چشمانم هول کرده اند از دیدن سیاهی که بر در می کوبد، صدای رفتن قلبم، مرا می خواند و تو نبودی تلقینم کنی که جواب دهم که زنده ام.

ایمانم زیر شلاق چشمانی سپید و برق دندان ها فریاد می زند: قول می دهم که جمعه ها نخوابم؛ کابوس، ارثیه جمعه است.

من، همان صدای تسبیح شمارش روزهایم که دانه دانه دنبال تو می آیم.

سرم درد می کند، جای زخمم آواز می خواند، دنبال نوازنده ای می گردم که بر پاهایم بنوازد، که بر تنم بتازد، که تنهایی ام را تصنیف کند.

من از عابران نیامده پرسیدم که کجاست راهی که از دلم می گذرد و آنها بر شمشیری که از دلم گذشته بود، فرو رفتند و خونشان، جاده را ادامه داد.

من قاتل تمام مسافرانی هستم که ندانسته به ترکستان انتظار رفته اند.

سیاهی می آید و من می خواهم بروم؛ توسنم را زین کنید.

چقدر تاریک شد! نکند به ترکستان رسیده ام؛ خورشید من کجاست؟ آیا می شود از ابرها گذشت؟!

آیا می شود سریع تر از چرخش زمین، به سوی غروب دوید که خورشید هیچ وقت غروب نکند؟

آیا می شود همه کوه ها را ویران کرد که آفتاب، هیچ وقت پشت کوهی نرود؟ اگر به آفتاب نرسم، آلودگی زخم را با چه تطهیر کنم؟ راستی، آیا زخم عشق، خونش آلوده است؟!

مرا کدام فتوا عاشق خوانده است؟

این راه دور را ببین؛ تاول راه را، آبله ستاره ها را.

چگونه بیایم، اگر دستت را گم کنم؟ دارد غروب جمعه می شود، دارند اذان می گویند؛ حتما می آیی؛ مگر نه؟

عصر ظهور / عاطفه سادات موسوی

عصر ظهور

عاطفه سادات موسوی

ای دل منتظر و خسته کنارم بنشین

منتظر باش که از راه سواری برسد

سلام بر مهدی، زیباترین انتظار، بهترین امید و روشن ترین راه!

سلام بر انتظاری که ثانیه ها منتظر اویند!

سلام بر باور ادیان!

آقا!

صدای گام هایت را حس می کنم.

نشانه های ظهورت از در و دیوار شهر آویزان است؛ اما خبری از آمدنت نیست.

می دانم که در وسعت نور جای داری، ولی در عصر رخوت و خفقان ظهور می کنی.

می دانم که روشن ترین آفتابی، ولی در تاریک ترین شب ظهور می کنی.

همه اینها را می دانم.

و می دانم می آیی تا پرده رخوت و خفقان را به سوی نور کنار زنی.

می آیی تا تاریک ترین شب را به طلوع دل انگیزت مزین سازی.

دلم در ندبه های جمعه، پر می کشد در عطش ظهورت.

آقا! مرا از شراب طهورِ ظهورت سیراب کن.

ص:۱۷۸

«چه سنگین است بار این جدایی»! / حسین امیری

«چه سنگین است بار این جدایی»!

حسین امیری

امیدم، قرارم، سرورم! بی تو آتش گرفته ام و آبی نیست.

سرو سرکشم! گرمی دستت کجاست؟ یخ زده ام.

راه چاره من، ستاره من! بیا که ملودی های غم، در سماعم آورده و تمام غربت را می سوزم.

فدای چشم های سیاه و خال هاشمی ات! روز و ماه و سال ندارد. تا از تو دورم انگار از خدایم دورم و در معنی دوزخ محبوس.

قربان قد و بالایت که در لباس رزم و قبای هاشمی، نمی دانم چقدر باعظمت می شوی؛ حتی یک لحظه از نگاه جاری تو و از عهد مسلمانی ام غافل نیستم که جبر روزگار، از تو دورم کرده؛ چه سنگین است بار این جدایی!

نازنینا! بر ایوان نگاهم درآی؛ مرا پناهی نیست.

سر راهت نشسته ام و خدای گواه است که یتیم از دلم و ناکام از عشق. بخوان مرا، ستاره شامگاهان مهجوری!

کدامین روز را در انتظار باشم، ای بر صدر مصطبه نشسته آرزوهایم!

نگار من، هزار و یک شب من! دوستت دارم؛ صدایم کن.

وه که چقدر دلم برای تفرج دامانت تنگ شده! آغوش بگشای و این جهان قحطی زده را دریاب که روزگارم جملگی شام غریبان است.

فرزند یاس / فاطمه محمدی

فرزند یاس

فاطمه محمدی

بی تو بودن در جاده های تنهایی سخت است. در دنیای غبارآلود، تو را می جویم. ای خوب آسمانی! نگاهت را از وجود پرگناهم برندار و از نور امامت، قلبم را روشن و الهی کن! ای زیبای بی همتا! تو نور هستی بخشی هستی که با تلألوی درخشانت، قهر آسمانیان و زمینیان را مانعی. ای

پنهان آشکار! می دانم نزدیک مایی و دورادور، بر احوال ناتوانمان آشنایی؛ چرا که خود فرمودی «در رعایت حال شما کوتاهی نمی کنیم و یاد شما را از خاطر نمی بریم».(۱)

مولای من! کی می آیی تا کویر دل هامان حضور سبزت را احساس کند؟

کی می آیی تا دستان پرشکوهت، جهل و عصیان را از دنیا بزداید و نور ایمان و تقوا را روشن کند؟

کی می آیی تا دستت را بر دستان پینه بسته مستضعفان بگذاری؟

کی می آیی تا تن رنجور و خسته جهانیان را شور و نشاطی دوباره بخشی؟

کی می آیی تا به یمن آمدنت، جاده های انتظار را آذین ببندیم؟

آه، مولای من! بیا که ستاره ها نیز به شوق آمدنت، آسمان را چراغانی کرده اند.

مولای غریبم! بیا تا گل های وجودمان، از شمیم دل انگیز ظهورت سرمست شوند.

فرزند یاس! بیا و زمین را آسمانی کن، تا در خنکای وجودت، دل هامان نفس تازه کنند.

بیا که دشت سبز وجودمان بی تو، تاریک و غبارآلود شده است.

ذوالفقار چشمان / حسین امیری

ذوالفقار چشمانت

حسین امیری

آرام، زیر پای اسبی کوفی، شاعر می شوم و در خاک می نویسم: خون. دست هایم را به جور چنگیز غربت فروختم و زبان خریدم؛ آن گاه که دیگران زبان فروختند و دل خریدند.

من انتظار تو را فریاد می زنم با دل کوچک و طاقت کم؛ کم طاقتی انتظارم را ببخش، ای حاتم عشوه و ای مسیح نگاه!

ما ساکنان کوچه تنهایی علی زمان هستیم، نشانی ما ایران است؛ دست های بالا آمده برای دعا و بیعت و جهاد.

اینجا هر کوچه ای، شهیدی است و هر شهیدی، سنگری و این یعنی: بوی جهاد می آید در رکاب تو؛ بوی تو.

چه کسی می داند تو با شمشیر می آیی، ذوالفقار علی در نگاه توست؟

۱- . بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۵.

وقتی کاخ جابران به کرشمه نگاهت فرو ریزد، من در رکاب جهاد چشمان توأم، سر بالین شهادتم بیا، ای دوست و ای مولا!

از پشت ابرها نگاهم کن که نیمه شب یتیمی را به گریه آمده ام. من و نردبان ستاره ها برایت حرف ها داریم.

ای ماه! از پشت ابرها برگرد که مدتی است با کاسه ای آب در دستم، می گریم. نمی دانم چرا نمی آیی؟

این چراغ های گرد شیشه ای می خواهند جای تو را در من بگیرند.

ای صبح آرزو که ماندی و دیر شدی، ای نور حق در نام هایت پنهان، ای صفات سبز که در جلوه ها نهانی، مرا با دلالان نور، با چراغ برق کوچه تنها مگذار.

در بند افتاده تهدیدهای نیمه شب عشوه توأم و گروگان باج گیری مهر محمدی ات، ای برای قتل دلم برخاسته، ای نگار تیز پای خسته! از سفر برگرد.

خورشید آخرین / سیدحمید مشتاقی نیا

خورشید آخرین

سیدحمید مشتاقی نیا

آخرش می آید

نه اول

نه وسط

درست آخر وقت

خورشید ما

هر وقت که بتابد

صبح می شود

ولو

در «عصر» آخرالزمان

سفید است

ص:۱۸۱

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹